

< Publishing logo >

< Blank page >

بهمن شرف نیا

Bahman Sharafnia

متا کاپیتال

Meta-Capital

<< Imprint/credits >>

(۳)

بحران

آشوب در آرمان های ابدی روشنگری

۲۰۱۸

< Blank page >

مقدمه

جلدهای اول و دوم متاکاپیتال (مُستدل و مُستند) نشان دادند که سرمایه داری در دل فرایندهای متضاد قرار گرفته است؛ نظام سرمایه داری در بستر مداوم آشوب و تغییر و توسعه و در کوران امیدهای رادیکال برای استمرار بخشی ابدی به سودآوری- با پارادوکس های مهلکی مواجه شده است:

پارادوکس یقین بخشی همزمان به مدرن و ضدِ مدرن

پارادوکس کارنیزما بخشی همزمان به فاوست و ضدِ فاوست

پارادوکس فضیلت بخشی همزمان به روشنگری و ضدِ روشنگری

پارادوکس درهم آمیزی همزمان رنسانس و ضدِ رنسانس

پارادوکس حقانیت بخشی همزمان به جهانی سازی و ناجیهانی سازی!

اقتصاد سیاسی مارکسیسم کاشف روندهای جهانی سازی در مسیر تکامل سرمایه داری است.^۱ در اُرتدکسی مارکس هیچ ضرورت اقتصاد سیاسی ای وجود ندارد که علتِ وجودی و ضرورتِ «قومی سازی-دینی سازی-بومی سازی» را مستدل کند! مارکس پیشگوی بزرگ رویدادهایی است که سرمایه داری را (بر اساس منطق ذاتی این نظام) به سوی یکپارچگی تولید و مبادله و مصرف در آن سوی مرزهای ملی سوق می دهند:

«بورژوازی (به خاطر نیاز به یک بازار دائم التوسعه برای فروش کالاهای خود) به همه جای کره زمین سر می کشد. همه جا رسوخ می کند. همه جا ساکن می شود. با همه جا رابطه برقرار می سازد. بورژوازی به تولید و مصرف همه کشورها جنبه جهان-وطنی می دهد.^۲ صنایع را از قالب ملی بیرون می کشد. به جای نیازمندیهای سابق (که با محصولات محلی ارضاء می گردیدند) نیازهای نوینی ایجاد می کند که برای ارضاء آنها، محصول اقالیم دور الزامی است. وابستگی همه جانبه ملل را به جای عزت جویی ملی می نشاند. ثمرات فعالیت معنوی ملل

جداگانه را به مایملک مشترکی مبدل می گرداند. از ادبیات گوناگون ملی یک ادبیات جهانی می سازد. وحشی ترین ملل را به سوی تمدن می کشاند.^۴ بهای ارزان کالاهای بورژوازی، همان توپخانه سنگینی است که با آن هر گونه دیوار چین را در هم می کوبد، لجوجانه ترین کینه وحشیان نسبت به بیگانگان را وادار به تسلیم می سازد، ملت ها را ناگزیر می کند (که اگر نخواهند نابود شوند) شیوه تولید بورژوازی را بپذیرند و آنچه را که به اصطلاح تمدن نام دارد نزد خود رواج دهند. خلاصه اینکه، سرمایه داری جهانی همانند خویش می آفریند.»

(مانیفست کمونیست)

پیشگویی مارکس به حقیقت پیوسته است؛ جهان به هم متصل شده است. اقتصادهای محلی به سرعت از چرخه های فراملی اثر می پذیرند. جریان های چند سویه مردم، اشیاء و اطلاعات به سوی ایجاد آگاهی جهانی و فرهنگ جهانی هدف گیری شده اند. سرمایه داری یک فرماندهی جهانی برای ایجاد هماهنگی بین مناطق تجاری، عرصه های تولیدی و حوزه های پولی - تشکیل داده است!

دستگاه منسجم اقتصاد سیاسی مارکسیسم کاشف قانونمندی حرکت سرمایه داری به سوی جهانی سازی (و جهانی شدن) است. در این دستگاه جای پاسخ به سوالی اساسی خالی است: روندهای مقاومت در برابر جهانی سازی بر اساس کدام قوانین اقتصاد سیاسی بوجود می آیند؟ (به عبارت دیگر) جریان هایی که خلاف جهت جهانی شدن، اقتصاد و فرهنگ را تحت تاثیر قومیت، دین و بومیت قرار می دهند از کدام سرچشمه اقتصاد سیاسی نشئت می گیرند؟^۵

جلد سوم متاکاپیتال بر این باور است که ذات قانونمند بحران سرمایه داری در انکشاف تضاد بین دو روند جهانی سازی و ناج جهانی سازی ظاهر می شود. برای قرار دادن این فرضیه در کفه اثبات تاریخی و علمی مقدماً باید (با استفاده از نظام مفهومی ای که در دکتترین اقتصادی مارکس تشییبت شده است) نشان داد: آیا تئوری بحرانی که ارتدکسی مارکسیسم با سباز کردن ازلی و ابدی آن در فریم « قانون فعال شدن گرایش به کاهش نرخ سود » پیش رو می گذارد از جامعیت یک تئوری علمی برخوردار است؟

الزامات انباشت سرمایه همان بستری است که جهانی سازی را ضروری و ممکن می سازد. انباشت یعنی تبدیل ارزش اضافه به سرمایه. پس از هر فاز تولید، ارزش اضافه ای به دست می آید. اگر سرمایه دار ارزش اضافه به دست آمده را خرج مصارف شخصی اش کند (آن را در

تولید به کار نیاندازد) تولید یاد شده «تولید در مقیاس ساده» است. اما اگر ارزش اضافه حاصل شده را در تولید به کار بیاندازد تولید مزبور «تولید در مقیاس گسترده» است.

به علت سیر صعودی انباشت (در مسیر تولید در مقیاس گسترده) با گستردگی هر چه بیشتر تولید مواجه می شویم و گستردگی تولید به توزیع گسترده نیاز دارد. انباشت سرمایه هر چه جلوتر می رود، هر چه رشد می کند، به میادین تولید و توزیع فراتر از مرزهای ملی نیاز پیدا می کند. (بنابراین) ضرورت های انباشت سرمایه همان ضرورت های اقتصاد سیاسی جهانی شدن (جهانی سازی) در پروسه تکامل سرمایه داری هستند.

و اما بحران؟! مفاهیم اصلی ای که در تبیین بحران سرمایه داری به کار مارکس آمده اند کدامند؟ با انباشت سرمایه به عنوان یکی از این مفاهیم آشنا شدیم. به نظر مارکس انباشت سرمایه با یک محرک فوق العاده نیرومند جلو می رود: کسب ارزش اضافه نسبی.

ارزش اضافه نسبی یعنی چه؟ کارگر در یک روزانه کار معین (مثلاً هشت ساعته) مقداری از این روزانه کار را برای تامین ارزشی معادل ارزش نیروی کار خودش کار می کند. اگر نیروی کار Z واجد ارزشی معادل سی هزار تومان باشد و هر ساعت کار او، ارزشی معادل ده هزار تومان تولید کند پس Z در سه ساعت (از روزانه کار هشت ساعته اش) - در واقع ارزش سی هزار تومانی نیروی کار خودش را جبران می کند. او در پنج ساعت بعدی چه چیزی تولید می کند؟ به سه ساعتی که Z برای خودش کار می کند کار لازم می گویند. کاری که او در پنج ساعت بعدی انجام می دهد کار اضافی و محصول این کار کمیتی به نام ارزش اضافه است. حال ارزش اضافه نسبی در کجای بحث قبلی قرار می گیرد؟

اگر قرار بود که سرمایه دار به روزانه کار با تقسیم سه ساعت کار لازم و پنج ساعت کار اضافی تا ابد رضایت بدهد در آن صورت مبحث ارزش اضافه نسبی^۶ به یکی از مفاهیم اصلی اقتصاد سرمایه داری تبدیل نمی شد!

ارزش اضافه نسبی از زمانی محرک اصلی انباشت سرمایه می شود که سرمایه دار به فکر تغییر نسبی زمان کار لازم و زمان کار اضافی می افتد. او از خود می پرسد با فرض ثابت ماندن روزانه کار، به چه وسیله می توان زمان کار لازم را کوتاه کرد؟ پاسخی که سرمایه داری تاریخاً به سوال یاد شده داده است به تکامل نیروهای مولده مربوط می شود. اگر ابزارها و ماشین هایی که در تولید لوازم معاش طبقه کارگر به کار می آیند طوری تکامل پیدا کنند که آن لوازم را مثلاً به جای سه ساعت در (دو ساعت و ۵۵ دقیقه) تولید کنند در آن صورت زمان کار لازم پنج

دقیقه کاهش می یابد و لاجرم پنج دقیقه به طول کار اضافه افزوده می شود. در اثر تکامل نیروهای مولده از طول زمان کار لازم (مثلاً پنج دقیقه) کاسته شده و به طول زمان کار اضافی (همان پنج دقیقه) افزوده می شود. طول افزوده شده به زمان کار اضافی (در مثال مورد نظر) با کمیتی برابر است که به آن ارزش اضافه نسبی می گویند. ارزش اضافه یاد شده از این نظر نسبی است چون از تغییر نسبت بین کار لازم و کار اضافی در یک روزانه کار ثابت به دست آمده است.

ارتباط ارزش اضافه نسبی با مبحث بحران در کجاست؟ سرمایه داری در ریل انباشت حرکت می کند، مرزهای ملی را درمی نوردد و جهانی می شود. انباشت با محرک تولید ارزش اضافه مطلق جلو نمی رود بلکه با محرک تولید ارزش اضافه نسبی پیش می رود. انباشت سرمایه برای تولید ارزش اضافه نسبی باید نیروهای مولده در شاخه های تولید لوازم معاش طبقه کارگر را به پیش برآورد. در هر بار تکامل نیروهای مولده، سرمایه ثابت (سرمایه مورد نیاز برای اتوماسیون تولید) به میزان هنگفتی بالا می رود و در نقطه مقابل سرمایه متغیر (هزینه نیروی انسانی) پایین می آید. در اثر بالا رفتن حجم ماشین آلات مورد نیاز برای اتوماسیون تولید و پایین آمدن تعداد کارگران - زمینه بالقوه بحران سرمایه داری نطفه می بندد! اما چطور؟

محرکی که به تکامل نیروهای مولده در نظام سرمایه داری انگیزه و حرکت می بخشد - کسب ارزش اضافه نسبی است. برای کسب مستمر ارزش اضافه نسبی باید نیروهای مولده در بخش هایی که وسایل معاش طبقه کارگر را تولید می کنند به طور مستمر تکامل پیدا کنند. این تکامل به معنی ترقی شرایط فنی تولید در جهت اتوماسیون بالاتر است. در اثر اتوماسیون تولید - نقش کارگر کمتر می شود و نقش ماشین افزایش می یابد.

اگر سرمایه دار ارزش اضافه ای را که در پایان هر پروسه تولید به دست می آورد در صورت یک کسر و کمیتی را که برای خرید نیروی کار هزینه کرده است در مخرج کسر قرار دهد - حاصل کسر یاد شده نمایانگر درجه استثمار (نرخ ارزش اضافه)^۶ است. حال اگر سرمایه دار ارزش اضافه کسب شده را در صورت کسر و کل هزینه تولید (هزینه خرید نیروی کار + هزینه ماشین آلات و ...) را در مخرج کسر قرار دهد حاصل کسر مزبور نمایانگر نرخ سود است.

نرخ سود یکی از مفاهیم اصلی در درک اقتصاد سیاسی بحران سرمایه داری (در دستگاه مختصات مارکسی) است. سرمایه داری در قطار انباشت جلو می رود. انباشت سرمایه با محرک کسب ارزش اضافه نسبی - بارآوری تولید را تکامل می بخشد. تکامل بارآوری تولید به بالا رفتن

حجم ماشین ها نسبت به تعداد کارگران در پروسه تولید منجر می شود. در چشم انداز کلی، وقتی سرمایه دار بیلان کار خود را در حاصل کسری مشاهده می کند که رشد مخرج آن (به علت بالا رفتن هزینه اتوماسیون) به مراتب از صورت کسر (ارزش اضافه) جلو می زند با پدیده «گرایش به کاهش نرخ سود» روبرو می شود.

«قانون گرایش به کاهش نرخ سود» در اقتصاد سیاسی مارکسیسم، سرچشمه بحران نظام سرمایه داری است. حال باید دید که آیا تئوری بحران در ارتدکسی مارکسیسم از جامعیت و عمومیت یک تئوری علمی برخوردار است؟

پنج جزء مرتبط به مبحث انباشت سرمایه را کنار هم می گذاریم:

* انباشت سرمایه یعنی تبدیل ارزش اضافه به سرمایه.

* انباشت سرمایه با محرک تولید ارزش اضافه نسبی حرکت می کند.

* ضرورت توأم شدن انباشت سرمایه با تولید ارزش اضافه نسبی- با تکامل نیروهای مولده امکان پذیر است.

* انباشت سرمایه با اهرم تکامل نیروهای مولده به گسترش تولید و توزیع در آن سوی مرزهای ملی سرمایه کمک می کند و به این ترتیب به فرایند جهانی سازی (جهانی شدن) تحقق می بخشد.

* بحران سرمایه داری از آن رو غیر قابل اجتناب است که انباشت سرمایه (با محرک تولید ارزش اضافه نسبی) لاجرم باید با آوری تولید را به سطح بالاتر و بالاتری ارتقاء دهد و به علت این ارتقاء بی وقفه، نطفه بحران در فعال شدن «گرایش به کاهش نرخ سود» شکل می گیرد.

اگر مجموعه شاخه های تولید سرمایه داری را به طور انتزاعی، به یک شاخه (مثلاً شاخه تولید K) خلاصه کنیم، اجزاء پنجگانه مرتبط به مبحث انباشت را چگونه می توان در تولید K دنبال کنیم؟ اولین پروسه تولید K با تولید کمیت معینی ارزش اضافه (مثلاً S) به پایان می رسد. با ورود S به پروسه تولید (یعنی تبدیل S به سرمایه) اولین فاز انباشت سرمایه رخ می دهد. محصول نهایی اولین فاز انباشت، $2K$ است. ارزش اضافه تولید شده در فاز اول انباشت ($S+1$) این بار هم به پروسه تولید وارد شده و دومین فاز انباشت شکل می گیرد. محصول نهایی دومین فاز انباشت، $3K$ است. ارزش اضافه تولید شده در فاز n انباشت ($S+n$) این بار هم به پروسه

تولید وارد شده و (n آمین) فاز انباشت شکل می گیرد. محصول نهایی (n آمین) فاز انباشت، nk است و

در مثال بالا هر چه انباشت سرمایه از فاز اول به فاز دوم و سوم و n ام جلو می رود تیراژ تولید تدریجاً از K به $2K$ و $3K$ و nk ترقی می کند. عرصه های تولید و توزیع با حرکت رو به پیشرفت فازهای انباشت- بزرگتر می شوند. میادین تولید و توزیع وقتی می توانند بزرگتر و بزرگتر شوند که چهارچوب های ملی را شکسته و به سوی عرصه های جهانی توسعه پیدا کنند. در حالی که فرایند انباشت سرمایه به پروسه جهانی شدن نیرو می بخشد در عین حال با تولید ارزش اضافه نسبی از طریق تکامل بارآوری تولید (تکامل نیروهای مولده)، نرخ سود را به سرایشی سقوط می اندازد و وقوع بحران سرمایه داری را حتمی می سازد.

اگر همه مدخل های مربوط به انباشت سرمایه به پنج مدخل فوق الذکر محدود می شدند- در آن صورت باید تئوری «گرایش به کاهش نرخ سود» را به عنوان تنها تئوری علمی بحران سرمایه داری قبول می کردیم. اما بحث انباشت سرمایه در چند مدخل بالا بسته نمی شود.

تاکنون با نوعی انباشت سرمایه آشنا شدیم که با محرک تولید ارزش اضافه نسبی پیش می رود، فرایند تکامل نیروهای مولده را جلو می اندازد و پروسه جهانی سازی (جهانی شدن) را محقق می کند. اما انباشت سرمایه فقط به نوع فوق الذکر محدود نمی شود؛ نوع دیگری هم داریم که اگر چه در قالب همان تعریف «تبدیل ارزش اضافه به سرمایه» می گنجد، اما تفاوت قابل توجهی با انباشت نوع اول دارد؛ هدف انباشت اخیرالذکر تولید ارزش اضافه نسبی (با اهرم تکامل بارآوری تولید) نیست، بلکه در انباشت نوع دوم ارزش اضافه به دست آمده (در یک فاز تولید) به سرمایه در شاخه های جدید تولید، برای خلق کالاهای جدید، ارزش مصرف های جدید و کیفیات جدید تبدیل می شود.

تفاوت این دو نوع انباشت در چیست؟ در بررسی انباشت نوع اول فرض می کنیم اقلامی که جمع ارزشی آنها با جمع ارزش نیروی کار Z برابری می کنند مثلاً با حروف A و B و C و D نمایش داده شوند. در پایان انباشت نوع اول چه تغییر یا تغییراتی در کالاهای مورد نظر ایجاد می شود؟ A و B و C و D در پایان انباشت نوع اول- کیفیات خود را در همان کیفیات قبل از ورود به پروسه انباشت حفظ می کنند. آنچه در انباشت نوع اول مشمول تغییر می شود زمان کار لازم برای تولید A و B و C و D است. زمان کار لازم برای تولید اقلام مذکور مثلاً به اندازه

پنج دقیقه کاهش می یابد؛ در محور زمانی معرف کار لازم شاهد کاهش معادل ۵ دقیقه خواهیم بود!

در انباشت نوع دوم اقلام A و B و C و D همان کمیت ارزشی را که قبل از ورود به پروسه انباشت داشته اند حفظ می کنند اما در اثر تغییر حادث شده ناشی از انباشت نوع دوم - یک کیفیت جدید به جمع آنها اضافه می شود (مثلاً E).

E با اضافه شدن به اقلامی که سبد معیشتی نیروی کار Z را تشکیل می دهند در عین حال ارزشی به اندازه ارزش خود را به جمع ارزشی اقلام مزبور اضافه می کند. اگر ارزش E را فرضاً با کمیتی معادل ارزشی که پنج دقیقه کار ایجاد می کند معادل بدانیم در آن صورت با چه رویداد کمی ای در مختصات مزبور روبرو خواهیم شد؟ E به جمع کالاهایی که سبد معاش Z را تشکیل می دهند اضافه می شود و در نتیجه محور زمانی معرف کار لازم را به اندازه ارزش خود (معادل پنج دقیقه) افزایش می دهد!

در مختصات فرضی مورد نظر ما، انباشت نوع اول و نوع دوم در خلاف جهت هم به سوی مقصدهای متفاوت حرکت می کنند! مقصد اولی کاهش محور سه ساعته زمان کار لازم (در یک روزانه کار هشت ساعته) به اندازه پنج دقیقه است. مقصد دومی تبدیل ارزش اضافه به سرمایه در شاخه های جدید تولید (برای تولید مثلاً E) است. با اضافه شدن E به سبد معاش طبقه کارگر، یک تغییر کیفی در الگوی تجدید تولید نیروی کار^۱ بوجود می آید. اما رویدادی کمی که (به عنوان نتیجه ناخواسته انباشت نوع دوم) در مقصد رخ می دهد این است که طول زمان کار لازم به اندازه ارزش معادل ارزش E (مثلاً معادل پنج دقیقه) افزایش می یابد.

انباشت نوع اول نسبت زمان کار لازم و اضافی را از سه ساعت کار لازم و پنج ساعت کار اضافی به (دو ساعت و ۵۵ دقیقه کار لازم) و (پنج ساعت و ۵ دقیقه کار اضافی) تغییر می دهد. انباشت نوع دوم به طور معکوس، نسبت (دو ساعت و ۵۵ دقیقه کار لازم) و (پنج ساعت و ۵ دقیقه کار اضافی) را مجدداً به سه ساعت کار لازم و پنج ساعت کار اضافی برمی گرداند!

ماجرای خلاصه کنیم: در انباشت نوع اول شاهد کاهش به اندازه پنج دقیقه در محور زمانی معرف کار لازم و در انباشت نوع دوم شاهد افزایشی به اندازه ۵ دقیقه در محور زمانی معرف کار لازم هستیم! پنج دقیقه کاهش در زمان کار لازم (ناشی از انباشت نوع اول) معادل حصه ای ارزش اضافه نسبی است. پنج دقیقه افزایش در زمان کار لازم (ناشی از انباشت نوع دوم) به معنای غیب شدن همان حصه ارزش اضافه نسبی است!

تئوری بحران در مختصات اقتصاد سیاسی کاپیتال با فوکوس بر حرکت انباشت نوع اول (که با انگیزه تولید ارزش اضافه نسبی از طریق تکامل بارآوری تولید جلو می رود) « قانون‌گرایی به کاهش نرخ سود» را در کانون دستگاه استدلالی خود قرار می دهد. اما تئوری بحران در مختصات اقتصاد سیاسی متاکاپیتال با تمرکز بر حرکات مختلف جهت انباشت نوع اول و دوم- تاثیرات متضاد این دو نوع انباشت بر پروسه تولید ارزش اضافه نسبی را در مرکز دستگاه استدلالی خود قرار می دهد.

همانطور که انباشت نوع اول بستر امواج جهانی سازی است آیا انباشت نوع دوم (در مقابل) می تواند بستر امواج ناجهانی سازی باشد؟ آیا بحران سرمایه داری می تواند در نتیجه تصادم امواج جهانی سازی (ناشی از انباشت نوع اول) و امواج ناجهانی سازی (ناشی از انباشت نوع دوم) ایجاد شود؟ برای پاسخ دادن به سوالات فوق (قبل از هر چیز) باید در مسیر آنالیز علمی انباشت نوع دوم (و تحلیل علمی تضادهایی که با انباشت نوع اول دارد)- به علل اقتصاد سیاسی ناجهانی سازی⁹ دست یافت.

توضیحات مربوط به مقدمه

۱- در برهه ای از تاریخ سرمایه داری قرار داریم که جهانی سازی- غیر دینی سازی و قلمروزدایی از یک طرف و بازگشت به قلمروهای بومی- قومی- دینی از طرف دیگر، دو روند متعامل و متعارض اصلی آن هستند. همانطور که جهانی سازی بر حوزه تولید حکومت و دانش اثر داشته- بومی سازی نیز در خلق فضاهای غیر متناظر با خود فعال بوده است. ساحره های جهانی و بومی (هر کدام با عشوه های دلبرانه) ما را به سوی خود می خوانند. در دو طرف تضاد جهانی و مادون جهانی از یک سو کسانی قرار دارند که ذوب شدن همه اجزای جهان در یک دیگ را تا جایی که کل دولت-ملت های مستقل در یک اقتصاد واحد، فرهنگ واحد و حکومت واحد ادغام شوند، به عنوان پایان ایده آل و اجتناب ناپذیر کاپیتالیسم تصور می کنند و در سمت دیگر (در کمپ چپ رسمی، سوسیال-بولیواریست ها، فرقه های مذهبی و قومی) کسانی قرار می گیرند که گلوبالیسم (*globalism*) را با امپریالیسم فرهنگی، استعمار جدید و یک فرصت فراگیر برای سلطه گسترده نظام سرمایه داری یکی می دانند.

هزاره ما تحت سلطه کدام ایده است؟ آیا به عصر تاریخی نوینی که عصر جهانی است گام نهاده ایم و یا جهانی سازی فقط یک توهم مدرن است و تنها جهان واقعی، جهان سربرآوردن مذهب و اقوام است؟ آیا در پراتنز نئولیبرالیسم به سعادت و آزادی می رسیم و یا در میان ایمان-شهرهایی که در ضدیت با نشانگان مشترک جهانی خلق می شوند؟

جلد دوم متاکاپیتال- ص ۲۷- فصل تعلیق سوسیالیسم علمی در تثلیث بومی-قومی-دینی

۲- مارکس شاهد و شارح فصلی از تاریخ کاپیتالیسم بود که سرمایه مناسبات سکون یافته در مقدسات و تعصبات را می زدود، بر هر چیز مدرن قبل از آنکه پا بر جا گردد مهر قدیمی می زد و به جای استثماری که در پرده پندارهای مذهبی مستور بود استثماری آشکار، بی شرمانه و

بی رحمانه را رواج می داد. مارکس شاهد دورانی از تحول سرمایه داری بود که جمعیت کثیری از بلاهتِ زندگی در دهات نجات می یافتند، کشورهای نیمه وحشی به تبعیت از تمدن بورژوازی به شاهراه تکامل می رسیدند، شرق به غرب وابسته و از ثمرات فعالیت معنوی ملل گوناگون، یک فرهنگ جهانی ساخته می شد.

جلد اول متاکاپیتال - صفحه ۱۱۳ - فصل کائنات متعفن روح در قاره های متاکاپیتال

۳- در کنار شکل گیری رسانه های گروهی جهانی، کارت های اعتباری جهانی، اوراق قرضه جهانی، بازار بورس جهانی و ائتلاف های استراتژیک جهانی-شاهد نضج فرهنگ جهانی ای که بازنمای الگوی زیست مشترک (با تنعم مشترک از تولیدات جهان بورژوازی باشد) نیستیم. امپراتوری جهانی سرمایه داری از یک طرف ملاک های عمومی صلاحیت را بر پایه زمان گرینویچ از سلاح خودمرکز پنداری فرهنگی به سوی حواشی نشانه گیری می کند و از طرف دیگر از تقلید تعمیم یافته ای که ممکن است اینترفلورا *Interflora*، پوشاک *Benetton* و یا مبلمان *IKEA* را به شکل جهانی معاش تبدیل کند و استاندارد بالای زندگی را از جغرافیای مصرف اقلیت بورژوا به عمق جنگل های جنوب شرقی آسیا، مرزهای آفریقا، فلات های مرتفع گینه و کویر مرکزی ایران بکشاند در هراس فرو رفته است. شیوه های زندگی سنتی (و اشباع شده از فضائل فرهنگ خودی) هر چقدر از سوی روندهای جهانی سازی مورد تهدید قرار گیرند، در عوض از تکثرگرایی و نسبی نگری وسایل دفاعی ای می سازند که *Bodyguard* فرهنگ های سنتی تهدید شده باشند.

جلد دوم متاکاپیتال - ص ۳۵ - فصل تعلیق سوسیالیسم علمی در تثلیث بومی-قومی-دینی

۴- سرمایه داری با گردن گذاشتن به جبر قوانین ذاتی خود همانطور که در مانیفست کمونیست در نیمه اول قرن نوزدهم اعلام شده بود، باید وحشی ترین ملل را به سوی تمدن می کشاند، لجوجانه ترین کینه وحشیان نسبت به بیگانگان را وادار به تسلیم می ساخت و آنها را ناگزیر می نمود آنچه را به اصطلاح فرهنگ و تمدن بورژوازی نام دارد نزد خود رواج دهند اما با فرا رسیدن قرن بیستم و «عصر متاکاپیتال»- بورژوازی همه لشکرکشی های خونباری را که طی دهه ها و سده های قبل برای نیل به جهانی همشکل و همانند انجام داده بود تحت عنوان «قتل عام فرهنگی» و «قوم کشی» تقبیح نمود و با در دست داشتن پرچم صلح حاضر شد سر

بریده رهبر قوم آسانتی- «بادو بونسوی دوم» را که در اول قرن نوزده از کشور غنا به غنیمت گرفته بود در اوایل قرن بیست و یکم به مردم آن کشور بازگرداند و در منشور تازه ای که تدوین کرد به احترام اصل تمایز و تکثر نوشت: «درود بر شبان ماسایی که ایستاده می خوابند!»
جلد اول متاکاپیتال- صفحه ۱۵ و ۱۶- فصل پارادوکس سرمایه داری در سپهر جهان آخر

۵- یکی از کسانی که در باره اقتصاد سیاسی جهانی سازی و ناچسانی سازی و دینامیسم ارتباط بین آنها، نظریه ای غیر علمی صادر کرده حمید تقوایی است. وی به طرز عجیبی جهانی شدن (جهانشمولیت) را مربوط به «دوره جوانی سرمایه داری»، دوره ای سپری شده، دوره ای که بورژوازی دیگر هیچ نیازی به آن احساس نمی کند- تلقی کرده و علیت کلید خوردن پروژه های ناچسانی سازی را با گزاره به پایان رسیدن پروژه جهانی شدن در تاریخ سرمایه داری تحلیل می کند:

«سکولاریسم یک دستاورد دوران مدرن و یک ستون جامعه مدنی است. ولی امروز ما در دوران پست- مدرنیسم به سر می بریم؛ دوران انکار ارزشهای جهانشمول! از نظر سیاسی- اجتماعی سکولاریسم دیگر در بستر اصلی جامعه نیست، در اپوزیسیون است. ایده آلی است که باید یکبار دیگر برایش جنگید ...

چرا اینطور است؟ ریشه اقتصادی- اجتماعی این نظریه چیست؟...

در زمان رنسانس و عصر روشنگری، دوره عروج سکولاریسم، اکثر جوامع- در واقع همه جهان بجز اروپا- هنوز در مرحله قرون وسطائی و ماقبل سرمایه داری به سر می بُرد و دنیا باید تغییر می کرد! آنچه غربی کردن (*Westernization*) نامیده می شود- که در واقع چیزی بجز بهبود شرایط زندگی و رشد کل جامعه انسانی نبود- ضرورت زمانه بود.

غربی کردن صرفاً نام دیگری برای جهانی کردن ارزشهای انسانی است. «سیستم ارزشی غرب» در واقع یک دستاورد جهانی است- آخرین گام در تاریخ طولانی رشد فرهنگ بشری - از چین و مصر و یونان باستان تا انقلاب فکری و صنعتی در غرب. بورژوازی اروپا، از طریق متفکرین پیشرو اش، این سیستم ارزشی جهانشمول را برسمیت شناخت و اشاعه داد چرا که در آن زمان با منافع سیاسی و اقتصادی اش در انطباق کامل قرار داشت.

بورژوازی جوان اروپا از هر نظر از این قصد و اراده سیاسی و اقتصادی برخوردار بود که دنیا را به تصرف درآورد و به محل مدرن و مناسبی برای اقتصاد بورژوائی تبدیل کند. صاحبان زمین و

اشراف به همراه مذهب و ارزشهای اشرافی شان باید کنار می رفتند و راه را برای تغییرات لازم در جهت شکل گیری بازار کار و کالا باز می کردند. این اقتصاد سیاسی سکولاریسم و جهانشمولیت است. برای بورژوازی جوان غرب و فلسفه و متفکرین پیشرو اش، فرهنگ و تمدن غربی مدل حقیقی و ایده آل برای بقیه دنیا بود چون بقیه دنیا هنوز برای کار و کسب آماده نبود. جاده ها و خط آهن و زیر ساخت لازم برای کارکرد سرمایه باید ساخته می شد، بهداشت و سواد آموزی باید بهبود پیدا می کرد و مهمتر از همه، رعایا باید از زمین کنده شده و به کارگران مزدی تبدیل می شدند. اینها تغییراتی بود که در خود غرب سکولاریسم و مدرنیسم را ضروری کرده بود. غرب پیشرو و انقلابی می خواست این ارزشها را صادر کند تا بتواند سرمایه اش را صادر کند!

اکنون آن دوران به سر رسیده است! پانصد سال بعد از رنسانس، در حالی که سرمایه و سرمایه داری همه جا را فراگرفته، بورژوازی هیچ چشم اندازی برای رشد ندارد، و لذا هیچ نیازی به جهانشمولیت (*universalism*) احساس نمی کند...

این عقیدت تصادفی نیست. سکولاریسم و جهانشمولیت انکار می شوند دقیقا به این خاطر که کاپیتالیسم جهانی شده است. آنچه چند صد سال قبل برای رشد جهانی سرمایه ضروری بود، یعنی جامعه مدنی و ارزش های جهانشمول مدنی، اکنون توهمات دست نیافتنی ای به نظر می رسد...

عروج و افول سکولاریسم

بررسی اقتصاد سیاسی نسبی گرائی و یونیورسالیسم (جهانشمولی)

ترجمه سخنرانی حمید تقوایی در کنفرانس "حقوق مذهبی، سکولاریسم و حقوق مدنی" اکتبر ۲۰۱۴ لندن

۶- «روزکاری را در نظر بگیریم که هم طول آن و هم نحوه تقسیم اش به کار لازم و کار اضافه معین باشد. فرض کنیم کل خط AC یعنی C --- B ----- A ، نماینده یک روزکار مثلا ۱۲ ساعته، خط AB نماینده ۱۰ ساعت کار لازم و خط BC نماینده ۲ ساعت کار اضافه باشد. حال سوال این است: چگونه می توان بر تولید ارزش اضافه، بعبارت دیگر بر طول کار اضافه افزود، بدون اینکه بر طول خط AC افزوده شود؟

در اینجا با آنکه دو حد ابتدائی و انتهائی روزکار، یعنی A و C ثابت اند، اما بنظر می رسد بتوان طول BC را اگر نه از طریق امتداد آن در ورای نقطه پایانش یعنی C (که در عین حال نقطه

پایان روز کار AC نیز هست) باری از راه عقب راندن نقطه آغازش یعنی B در جهت A، افزایش داد.

فرض کنید B'B در خط C-B-B'-A مساوی نصف BC یعنی مساوی ۱ ساعت کار باشد. حال اگر در خط AC، یعنی روز کار ۱۲ ساعته، نقطه B را به B' منتقل کنیم، BC تبدیل به B'C می‌شود، یعنی کار اضافه نیم برابر افزایش می‌یابد، از ۲ ساعت تبدیل به ۳ ساعت می‌شود، و روز کار هم همان ۱۲ ساعت سابق باقی می‌ماند. اما واضح است که این بلندتر شدن مدت کار اضافه و تبدیل شدن آن از BC به B'C، از ۲ ساعت به ۳ ساعت، بدون کوتاه‌تر شدن همزمان مدت کار لازم و تبدیل شدن آن از AB به A'B'، از ۱۰ ساعت به ۹ ساعت، ممکن نیست. بعبارت دیگر بلندتر شدن کار اضافه متناظر با کوتاه‌تر شدن کار لازم است. و این بدان معناست که بخشی از مدت کار که قبلاً بطور واقعی به نفع خود کارگر صرف می‌شد اکنون تبدیل به مدت کاری می‌شود که به نفع سرمایه‌دار صرف می‌شود. بدین ترتیب تغییری پدید می‌آید، اما نه در طول روز کار، بلکه در نحوه تقسیم آن به مدت کار لازم و مدت کار اضافه...

... من ارزش اضافه‌ای که از طریق بلندتر شدن روز کار تولید می‌شود را ارزش اضافه مطلق می‌نامم. و در مقابل، ارزش اضافه حاصل از کوتاه شدن مدت کار لازم، و [در نتیجه] از تغییری که متناظر با این کوتاه شدن در طول دو بخش روز کار روی می‌دهد را ارزش اضافه نسبی.»
سرمایه، جلد ۱- بخش چهارم: تولید ارزش اضافه نسبی- فصل ۱۲: مفهوم ارزش اضافه نسبی

مارکس تنها شکلی از ارزش اضافه نسبی را کشف نمود که در اثر کوتاه شدن کار لازم به علت تکامل نیروی بارآور تولید در آن شعبه‌هایی که ارزش نیروی کار وابسته به محصولات آنها است، ایجاد می‌شود.

من در مباحث متاکاپیتال شکلی از ارزش اضافه نسبی را کشف و مطرح کرده‌ام که در اثر کوتاه شدن کار لازم به علت تبدیلات بین بخش اقتصاد مرئی (بخش تولید برای فروش) و بخش اقتصاد نامرئی (بخش تولید برای مصرف) خلق می‌گردد.

ارتدکسی مارکسیسم شکلی اول ارزش اضافه نسبی را در کانون مباحث مربوط به بحران سرمایه داری قرار می‌دهد در حالیکه کشف قانونمندی حرکت سرمایه داری و کشف علیت بحران آن- با مطالعه دینامیسم رابطه هر دو شکل ارزش اضافه نسبی ممکن است.

۷- «مرحله دوم پروسه کار، که در آن کارگر مرز کار لازم را پشت سر گذارده، برای او همچنان مستلزم صرف قوه کار، مستلزم انجام کار است. اما کارش دیگر کار لازم نیست، و دیگر ارزشی برای او ایجاد نمی‌کند. کار او در این مرحله ارزش اضافه ایجاد می‌کند، که با تمام ملاحظاتی چیزی که از هیچ خلق شده باشد به روی سرمایه‌دار لبخند می‌زند. این بخش روزکار را من مدت کار اضافه، و کار صرف شده طی این مدت را کار اضافه *surplus-labour* می‌نامم. همان گونه که برای رسیدن به درک کاملی از ارزش بطور کلی اهمیت اساسی دارد که آن را صرفاً بمنزله فلان تعداد ساعت کار انعقاد یافته، بمنزله کار مادیت یافته صرف، در نظر بگیریم، برای دستیابی به درک درستی از ارزش اضافه نیز اهمیت اساسی دارد که آن را صرفاً بمنزله فلان مدت کار اضافه انعقاد یافته، بمنزله کار اضافه مادیت یافته، در نظر بگیریم. آنچه سامان‌های اقتصادی گوناگون جوامع را از یکدیگر متمایز می‌سازد، یعنی آنچه بعنوان مثال جامعه مبتنی بر کار بردگی را از جامعه مبتنی بر کار مزدی تفکیک می‌کند، تنها شکل کشیدن این کار اضافه از گرده تولیدکننده بلافصل یعنی کارگر است.

از آنجا که، از یک سو، سرمایه متغیر و قوه کاری که با آن خریداری می‌شود از لحاظ ارزش برابرند و ارزش این قوه کار بخش لازم روزکار را تعیین می‌کند، و از آنجا که، از سوی دیگر، بخش اضافه روزکار مقدار ارزش اضافه را تعیین می‌کند، نتیجه می‌گیریم که نسبت ارزش اضافه به سرمایه متغیر مثل نسبت کار اضافه است به کار لازم. عبارت دیگر:

$$\frac{\text{کار اضافه}}{\text{کار لازم}} = \frac{e}{m} = \text{نرخ ارزش اضافه}$$

نسبت‌های $\frac{e}{m}$ و $\frac{\text{کار اضافه}}{\text{کار لازم}}$ هر دو یک چیز را بیان می‌کنند اما به دو شکل مختلف؛ اولی به شکل کار مادیت یافته [یا ارزش] و دیگری به شکل کار زنده و سیال.

نرخ ارزش اضافه بدین ترتیب تبیین دقیقی است برای بیان **درجه استثمار قوه کار** توسط سرمایه، یا استثمار کارگر توسط سرمایه‌دار.»

سرمایه، جلد ۱- بخش سوم- فصل ۹- نرخ ارزش اضافه ۱- درجه استثمار قوه (نیروی) کار

۸- مارکس در توضیح الگو یا کیفیت تجدید تولید نیروی کار و عوامل تاریخی و فرهنگی ای که در تعیین آن دخالت دارند می‌گوید:

«نیروی کار نیز مانند همه کالاهای دیگر ارزشی دارد. این ارزش چگونه تعیین می‌شود؟ ارزش نیروی کار هم مانند همه کالاهای دیگر از طریق مدت کاری که برای تولید و لذا بازتولید آن لازم است تعیین می‌شود. نیروی کار، بمنزله ارزش، نماینده چیزی جز کمیت معینی از کار اجتماعی که در آن مادیت یافته است نیست. نیروی کار صرفاً بصورت توانی در وجود فرد زنده می‌تواند وجود داشته باشد. بنابراین تولید آن مسبوق به وجود خود فرد است. حال با فرض وجود فرد، تولید نیروی کار یعنی بازتولید او، یعنی تامین بقای او. فرد برای تامین بقای خود نیاز به مقدار معینی وسایل زندگی دارد. پس مدت کار لازم برای تولید نیروی کار همان مدت کار لازم برای تولید آن وسایل است. به عبارت دیگر، ارزش نیروی کار عبارتست از ارزش وسایل زندگی ضروری برای تامین بقای صاحب آن. با این حال نیروی کار تنها از طریق به عمل درآمدنش واقعیت عینی می‌یابد، یعنی تنها بواسطه کار از قوه به فعل درمی‌آید. اما ضمن این به فعل درآمدن مقداری عضله، عصب، مغز و غیره انسانی صرف می‌شود. و اینها چیزهایی است که باید جبران شود. از آنجا که صرف قوا افزایش یافته، اخذ قوا نیز باید افزایش یابد. اگر صاحب نیروی کار امروز کار می‌کند، فردا نیز باید قادر باشد همان پروسه را در همان وضع سلامت و قدرت امروز تکرار کند. پس وسایل زندگی او باید برای تامین بقایش در شرایط نرمال کسی که کار می‌کند کافی باشد. نیازهای طبیعی او، نظیر خوراک، پوشاک، سوخت و مسکن، بنا بر شرایط جوی و دیگر خصوصیات طبیعی کشورش، متفاوتند. از سوی دیگر تعداد و وسعت دامنه به قول معروف مایحتاج ضروری او، و نحوه رفع این مایحتاج، خود محصول تاریخ است و بنابراین تا حد بسیار زیادی بستگی به سطح تمدنی که هر کشور بدان دست یافته، و بخصوص بستگی به شرایط تاریخی شکل‌گیری طبقه کارگر آزاد، و لذا عادات و توقعاتی که این طبقه با آن شکل گرفته است دارد. بنابراین در تعیین ارزش نیروی کار، بر خلاف سایر کالاها، یک عنصر تاریخی و اخلاقی نیز دخیل است.»

سرمايه، جلد ۱- بخش دوم- فصل ۶- خرید و فروش نیروی کار

۹- سوسیالیسم معاصر بدون کشف اقتصاد سیاسی ناچهرانی سازی- بُعد علمی خود را از دست داده و به سوسیالیسمی در خدمت ملی‌گرایی، قومیت و دین استحاله می‌یابد.

گونه شناسی تئوری بحران

«آوای وحش^۱» اعصار کهن، در یازده سپتامبر به صدا درآمد. آماس عقده های تلنبار شده سر باز کردند. کور سوی شعله بی که در «بیابان تاتارها^۲» پت پت می کرد و رو به خاموشی بود چون آتش بزرگی سر کشید. زنگیان که برای قرن ها در شکاف صخره ها، در پناه چادر قبایل و در زیر بیرق مذاهب، دندان به هم فشرده بودند از کمین گاه خارج شدند.

امپراتوری سرمایه تاریخ خود را برای سده ها به زندگان و حتی به مردگانش تحمیل کرده بود. تمدن سرمایه داری در بسط قهرآمیز خود، دستانی را که «در انتظار بربرها^۳» سایه بان چشم ها بود به اغماض ندیده بود. مدنیت بورژوائی به بهای پس راندن جغرافیای بربرها گسترش یافته و اینک شاهد پیشروی بربرها بود و باید به سوی قلمرو کوچکتر عقب نشینی می کرد.

«دنیای قشنگ نو^۴» (با نظم و سرعت فوردیستی) نبرد با ارزش های گذشته را با کوچک شمردن اسطوره «وحشی نجیب^۵» به پیش برده بود؛ بین تمدن و توحش مرزهای نفوذناپذیر ایجاد کرده بود؛ کرنش در برابر ابداعات جهان متمدن و نفی تابوهای پیش از تمدن را کیش میلیاردها انسان ساخته بود؛ تقلید برده وار از طبیعت را منسوخ و انسانها را وارد دنیای دلپسندی از آمیزه علم و ماشین کرده بود؛ بچه های آینده را به شکل آلفاها و اپسیلون ها به تولید انبوه رسانده بود؛ استاندارد سازی تولید انسان را به اشکال ایده آل نزدیک کرده بود؛ اما... دیوار رسوخ ناپذیر بین تمدن و توحش در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ فروریخت. عقربه های تاریخ به طور معکوس چرخیدند. ایوب و ژوپیترو بودا و محمد دست به دست هم دادند تا ارکان اقتدار دنیای قشنگ نو را فرو ریزند. فوران بحران سرمایه داری که تا آن روز در اولین دقائق سقوط وال استریت شروع می شد این بار با غبار عظیمی که از برج های دوقلوی سازمان تجارت جهانی به پا خاست، آغاز شد!

۱۱ سپتامبر آیا علامتی از فعال شدن خطوط گسل میان تمدن ها بود و فرضیه محشرگون «برخورد تمدن ها» را به ذهن متبادر می کرد؟ آیا این هویت های قومی و مذهبی بودند که به جای صف بندی های سیاسی و ایدئولوژیک، طبل اصلی ترین چالش هزاره را به صدا درآورده بودند؟ آیا می شد از القاعده به عنوان یکی از عاملان هویت های تمدنی نام برد؟ آیا فروکاستن پیچیدگی بحران هزاره به الگوی ساده جنگ تمدن ها، بویی از حقیقت داشت؟ آیا اعلان جنگ لشگرهای قومی و مذهبی بر علیه مظاهر تمدن بورژوازی، چون سناریوی «سیاره میمون ها»^۷، به مثابه ظهور جانوران پیش-انسانی بر علیه انسان نبود؟ آیا چون سناریوی «آواتار»^۸، برتری جویی موجودات بی بهره از تمدن کره زمین را به نمایش نمی گذاشت؟

آیا بحران حاضر، به نفع طبقه ای از طالع بینان دهه هفتاد که همه علائم فروریختگی معاصر را طلیعه ظهور تمدن موج سوم^۹ پیشگویی کرده بودند عمل می کرد؟ آیا تمدنی نوین در حال تکوین بود و نشانه های ظهور این تمدن تنها واقعیت تکان دهنده دوران ما بود؟ موج سوم آیا تحولی ایده آل بود که به عمق موج اول که دهها هزار سال قبل بوسیله اختراع کشاورزی برخاست و به تکان دهنده موج دوم که حاصل انقلاب صنعتی بود، بشریت را این بار با جهش کوانتومی و با خیزش اجتماعی روبرو می کرد؟ موج سوم آیا بستر تاریخ را به سرعت طی می کرد و طی چند دهه خود را به کمال می رساند؟ تمدن موج سوم آیا با از هم گسستن خانواده هایمان، متزلزل ساختن اقتصادمان، فلج کردن سیستم های سیاسی مان و درهم شکستن ارزش هایمان، عنقریب تک تک میادین جنگ قدرت را فتح می کرد؟

آیا ما آخرین نسل از تمدن موج دوم و در عین حال اولین نسل از تمدن موج سوم بودیم و سرگشتی ها، دلواپسی ها، و سرگردانی های شخصی مان ناشی از تعارضی بود که بین تمدن موج دوم و تمدن موج سوم جریان داشت؟ آیا بحران حاضر ناشی از تعارض بین تمدن رو به مرگ موج دوم و تمدن در حال تولد موج سوم بود؟ آیا روسای قبایل، پیشوایان دینی و رهبران قومی با جهان بینی خاص و برخورد ویژه با زمان، فضا و علیت قرار بود موج دوم را ساقط کنند و تمدن موج سوم را با حکومت هائی ساده تر، کاراتر و متکثرتر جانشین آن کنند؟

آیا خشونت ها، کینه ها و عقده های آزاد شده در ۱۱ سپتامبر می توانست ناشی از واکنش در برابر به خطر افتادن هویت های کهن، معاش عهد عتیق و مکان های حافظه در میان تهدیدات امواج جهانی سازی باشد؟ آیا جهانی سازی با متوقف ساختن توالی انتقال نشانه های هویتی، سنتی و دینی از یک نسل به نسل دیگر، بنیان های امنیت معنوی را متزلزل می ساخت و

لاجرم با شورش مدیوم های معنویت ساز روبرو می شد؟ آیا جهانی سازی شبکه سلطه و انحصار بر زمان و مکان بومی را سازمان می داد و ناگزیر با تنظیم کنندگان ساعت بومی و مصلحان لوکیشن محلی به معارضه برمی خواست؟ آیا شبکه های ثروت، تکنولوژی و قدرت که معماری نظم جهانی را به عهده داشتند، حرکت مستقل جوامع بر پایه فرهنگ، تاریخ و جغرافیای خودشان را از آنان سلب کرده و به همین دلیل دینامیسم های مقاومت در برابر جهانی شدن را فعال می ساختند؟ جوامعی که مترصد اثبات خاص بودن تاریخی خود بودند آیا به انتقام جوئی از سلطه جریان های جهانی برخاسته و تز «پایان تاریخ»¹ در سایه نظم جهانی را به توهم نزدیک می کردند؟ مدافعان به حضيض کشاندن فضائل سنتی جوامع و به اوج رساندن مزایای سرمایه جهانی، آیا قبایل مدافع سنت های دیرپا را به رویارویی مستقیم با خود می کشاندند؟ هویت های معترض آیا اقلیم ارواح گذشته و مضامین متافیزیکی را از مفاک های گذشته تاریخ اعاده می کردند تا زمان حال جهانی را متلاطم سازند؟

توده عظیم غباری که از مظهر سرمایه داری مدرن در 11 سپتامبر بلند شد آیا نشانه ظهور بحران آمیز/امپراتوری¹¹ به عنوان منطق جدید فرمانروائی بود؟ برخلاف نظم گذشته امپریالیستی که جبروت خود را در یک نماد غول آسای واحد به نمایش می گذاشت، اقتدار امپراتوریایی آیا بر این بود که شگرفی خود را به طور همزمان در مسجد رفاعی قاهره، آرامگاه طلاپوش امام هشتم شیعیان، تندیس عظیم بودا در معبد بهار و شمایل افسون زای ملکه طلاووس در مناسک یزدیان به نمایش بگذارد؟ برخلاف نظم جهانی ماضی که عقلانیت واحدی آن را کنترل می کرد، عقلانیت امپراتوریایی آیا از برآیند دستورهائی به دست می آمد که از مراکز فرمان متعدد صادر می شدند؟ مجاهدان پارادایم جدید آیا خواهان تولید مشروعیت ها در مقام های ارزشی افقی و برابر بودند؟ بازیگران منطق امپراتوری آیا سکوی واحد اقتدار را به زودی از زیر پای حاکمان گذشته می کشیدند تا قلمرو امپراتوری را با سکوهای اقتدار متعدد بسازند؟ نمایندگان امپراتوری در حین نفی تضاد دیالکتیکی و پذیرش چند تبارگی، آیا در صدد انشای قانون اساسی ای بودند که به طور همزمان ملهم از خطابه های جهاد آمیز القاعده و کتاب روح القوانین منتسکیو باشد؟

آیا این سپهر مدرنیته بود که در تلخناکی مواجهه با عدم قطعیت گزاره تکامل تاریخ و پیشرفت بی پایان بشر، در تلاطم بحران فرو می رفت و مجبور به عقب نشینی در برابر خدایانی می شد که عقلانیت مدرن آنها را به زوایای انزوا رانده بود؟ جهانی که به واسطه افراط در

گرایش های سازنده مدرنیته، افسون زدایی شده بود حال با مشاهده نشانه هایی که حاکی از ضعف و انحلال مدرنیته بود، آیا همه اسطوره های افسون زای پسامدرن¹¹ را احضار می کرد؟ اگر میراث مدرنیته چیزی جز توسعه ویران کننده، تمدن جنگ افروز و تحمیل تراژدی بر جهان نبود پس آیا باید سر تسلیم بر غایت شناسی پسامدرن فرود می آورد و امر تاریخی خود را در گرگ و میش آکنده از تشکیک، گم می کرد؟ اگر مؤلفه های اصلی ای که در تأسیس حاکمیت مدرن دخالت داشتند، سازمان استعماری و اعمال امپریالیستی بودند، حمله یکپارچه به مظاهر حاکمیت مدرن آیا حرکتی پسامدرن و پسا استعماری نبود؟ انواع متفاوت بنیادگرایی که نیروهای ضد مدرنیستی را بر علیه هژمونی غرب پیشوایی می کردند، با تخریب ارکان این هژمونی، آیا به قداست زایی مکان های معنوی ای که در دوران حاکمیت مدرن مهجور بودند کمک نمی کردند؟ همانطور که مدرنیته با خنده رابله¹² آغاز گردید، گریه لیدرهای جهان مدرن در 11 سپتامبر، آیا اولین نشانه ظهور جهان پسامدرن و خلاصی بشریت از تمدن مدرنیته نبود؟ با تبدیل نئولیبرالیسم به گفتمان مسلط و ترفیع بازار به نظام اخلاقی ای که خود به خود می توانست راهنمای همه کنش های انسان و جایگزین همه باورهای اخلاقی باشد، آیا سرباز جهانی نئولیبرالیسم¹⁴ هر آنچه را بر سر راه بازار آزاد داشت به نابودی تهدید می کرد و همه تمایلات سرزمینی، قومی و دینی معارض با اخلاقیات بازار آزاد را به طور حتم به مقاومت و معاندت با خود فرا می خواند؟ آیا ارزش های محوری تمدن و شرایط حیاتی حرمت انسانی به استناد اولین بیانیه نئولیبرال در انجمن مونت پلرین¹⁵ (Mont Pelerin Society) از میان رفته بود و کاهش اعتقاد به بازار آزاد تنها مُسَبَّب این بلیه بود و یا برعکس، بازار آزاد رابطه ای معکوس با آزادی انسان داشت و عروج اولی به بهای افول دیگری رخ می داد و درست در نقطه برخورد این دو قطب متضاد بود که جرقه بحران به هستی سرمایه داری می افتاد؟

آیا شراره بحران در نتیجه بالا گرفتن تضاد سلاطین سرمایه مالی با مجاهدان سرمایه مولد، فوران می کرد و سرمایه مالی-انحصاری با عقب راندن قلمرو سرمایه مولد، مسئول مستقیم گسترش این بحران بود؟ آیا دردناک ترین و فراگیرترین شکل بحران وقتی شکل می گرفت که اشکال آلوده و پالوده سودآوری در رقابت خصم آمیز مالی گرایی و تولید گرایی، روایت شیرین همآغوشی همزیستانه را خط می زدند و ناقوس سقوط سراسری را به صدا در می آوردند؟ همانطور که در کنه هر شورش بزرگ، یک انقلاب با هدف لغو مزایای حاکمان نهفته است آیا بحران حاضر محصول رویارویی نمایندگان دولت جامعه گرا و مدافعان دولت جامعه ستیز بود؟

آیا « سرمایه داری موروثی^۱ » در ضعف دولت جامعه گرا هر چه بیشتر رشد می کرد و انسان هزاره سوم را در سلسله مراتب رقت انگیزی از توزیع ثروت، با بینوایان رمان های جین اوستین و بالزاک برابر می ساخت و نهایتاً بحران توفنده ای را در انفجار تضاد ۹۹ درصدی ها با یک درصدی ها به پا می کرد؟

اقسامی از نظریات بحران را که در قالب های نظری ذیل تئوریزه می شوند در صفحات قبل مرور کردیم:

انگاره « برخورد تمدن ها » که واکنشی به فرضیه پایان تاریخ است، درگیری فرهنگ ها و هویت های مذهبی پس از پایان جنگ سرد را سرچشمه اصلی بحران می داند.

نظریه « موج سوم » پیش فرض های اصلی موج دوم تمدن را در معرض تهدیدات موج جدید تمدن که به سرعت از راه می رسد، قرار می دهد و به این ترتیب بحرانی را پیش بینی می کند که در تشدید تضاد انگاره های اصلی موج سوم با گزاره های بنیادی موج دوم تمدن، فوران می نماید.

بر اساس گمانه زنی سنخی دیگر از تئوری سازان بحران، اهم خطراتی که جهانی سازی برای بشریت ایجاد می کند در تقویت فرهنگ تکواریه و تضعیف هویت های پیرامونی ظاهر می گردد و خطوط عمودی و افقی بردار بحران در تأثیرات معکوس فرهنگ کانونی و فرهنگ های پیرامونی ترسیم می شود.

در فرضیه « امپراتوری » شکل جدید حکومت که هیچ مرکزیتی ندارد و نافی صورت غالب دولت ملی است، به دشمنی با شکل قدیم حکومت برمی خیزد و تئوری بحران در مرکز تضاد حکومت قدیم و حکومت جدید (که از این پس امپراتوری نامیده می شود) می نشیند.

بسته نظری « پایان مدرنیته » ذات بحران را در به پایان رسیدن عمر فرا روایت مدرن و آغاز روایت های کوچکی که بر علیه تاریخ غالب قیام کرده اند، تعریف می کند و در دل این بحران، به استقبال تاریخ های متکثری می رود که هیچ کدام به نفع یک فرا روایت عمل نمی کنند.

عده ای دیگر چنین فرض می کنند که بسط سلطه نئولیبرالیسم به بهای از بین رفتن استقلال ملت ها و قبض قلمرو دموکراسی تمام می شود و به همین دلیل بحران را باید معلول آزاد شدن نیروهایی بر شمرد که در شرایط سیادت نئولیبرالیسم، سرکوب می شوند.

سرمایه داری مالی-انحصاری (در آماج حمله کمپ آنتی-امپریالیسم) ، موحدترین و پلیدترین شکل کاپیتالیسم معرفی می شود؛ چون ملت ها را به منظور بسط سودآوری، به انقیاد و بردگی می کشد، سرمایه داری مولد را پس می زند، هزار توی توطئه را سامان می دهد و جهان را در آشفتگی و بحران فرو می بُرد.

و بالاخره کتاب «سرمایه در قرن بیست و یکم» (با قرار دادن موضوع نابرابری در قلب تجزیه و تحلیل اقتصادی خود) - مراتب ناعادلانه توزیع ثروت در غیاب دولت جامعه گرا را محکوم می کند و غلبان بحران و انقلاب را در نتیجه پاسیو شدن دولت نسبت به امر توزیع ثروت در جوامع بورژوازی، محتوم می داند.

نظریه های فوق الذکر به دو دلیل، فاقد بنیان علمی اند؛ اولاً ریشه بحران را در خارج از تولید سرمایه داری قرار می دهند و دوماً بحران مفروض آنها از تعارض شکل قدیم و شکل متأخر سرمایه داری جان می گیرد و آنچه در پایان این بحران به جا می ماند (منهای برخورد تمدن ها که فرجامی آخرالزمانی برای سرمایه داری است)، نوع خجسته ای از کاپیتالیسم است که مضرات سرمایه داری قبلی را ندارد: سرمایه داری موج سوم به جای سرمایه داری موج دوم، سرمایه داری میزبان هویت های چند گانه به جای سرمایه داری با هویت تکاوره جهانی، امپراتوری سرمایه داری به جای سرمایه داری امپریالیستی، سرمایه داری پسامدرن به جای سرمایه داری مدرن، سرمایه داری آنتی-ثئولیرال به جای سرمایه داری ثئولیرال، سرمایه داری تولید گرا به جای سرمایه داری مالی-انحصاری و سرمایه داری جامعه گرا به جای سرمایه داری جامعه ستیز!

بحران ریشه در تولید سرمایه داری دارد. متدولوژی ریشه یابی بحران وقتی درونمایه علمی پیدا می کند که نقطه عزیمت خود را در دل تولید قرار دهد. وجه مشخصه تئوری علمی بحران، رجوع به روند تولید است و این متدولوژی منحصرأ به نام مارکس ثبت شده است.

از آنجا که نداشت سرمایه اهمیت زیادی در مباحث مربوط به تولید سرمایه داری و تئوری بحران دارد و از این پس در کانون موضوعات مرتبط با فصل حاضر متاکاپیتال نیز قرار می گیرد، بحث را از همین نقطه دنبال می کنیم.

اگر پروسه تولید سرمایه داری را در کلیت و در استمرارش در نظر بگیریم، پروسه ای است که در آن نه تنها کالا، نه تنها ارزش اضافه، بلکه خود رابطه سرمایه، یعنی وجود سرمایه دار در یک سو و کارگر مزدی در سوی دیگر، تولید و بازتولید می شود. شکل اجتماعی پروسه تولید هر چه

باشد، باید استمرار داشته باشد. پروسه تولید اگر به صورت کلیت به هم پیوسته ای که مدام تجدید و تکرار می‌شود، در نظر گرفته شود پروسه بازتولید نیز هست. شرایط تولید در عین حال شرایط بازتولید هم هست. اگر تولید شکل سرمایه داری دارد، بازتولید نیز خواهد داشت. اگر پروسه کار واسطه ای جهت نیل به پروسه ارزش افزائی سرمایه است، بازتولید نیز همین هدف را در سر دارد. لذا عنوان سرمایه‌دار تنها به کسی تعلق می‌گیرد که پولش مدام نقش سرمایه را ایفا می‌کند و ارزش/اضافه به منزله ثمری که سرمایه در حال کار در فواصل معین به بار می‌آورد، شکل درآمدی را به خود می‌گیرد که منشأ آن سرمایه است. اگر سرمایه‌دار از این درآمد تنها بمنزله صندوقی برای تامین مصرف خود استفاده کند، آنچه اینجا صورت می‌گیرد بازتولید ساده^{۱۲} است. اما سرمایه دار در حالت بازتولید گسترده^{۱۸}، ارزش/اضافه به دست آمده را در پروسه تولید به کار می‌اندازد. بازتبدیل ارزش اضافه به سرمایه، انباشت سرمایه نام دارد. سرمایه دار در حالت بازتولید ساده، ارزش اضافه حاصل شده را صرفاً صندوقی برای تامین نیازهای مصرفی و فردی خود و در بازتولید گسترده آنرا صندوقی برای تامین انباشت در نظر می‌گیرد. در حالت اول، سرمایه‌دار کل ارزش اضافه را با ولخرجی‌های خود به هدر می‌دهد، اما در حالت دوم تنها بخشی از آن را مصرف و مابقی را به سرمایه تبدیل می‌کند. سرمایه دار در واقع بخشی از ارزش اضافه را به صورت درآمد مصرف می‌کند و بخش دیگر را به شکل سرمایه به کار می‌اندازد (انباشت می‌کند). ارزش/اضافه هیچ یک از اینها به تنهایی نیست، بلکه هر دو آنهاست.

اگر نسبت تقسیم ارزش/اضافه به سرمایه و درآمد معین باشد، روشن است که مقدار سرمایه‌ای که انباشت می‌شود بستگی به مقدار مطلق ارزش اضافه خواهد داشت. اگر فرض کنیم که از کل ارزش اضافه ۲۰ درصدش مصرف و ۸۰ درصدش سرمایه شود، آنگاه اگر مقدار کل ارزش اضافه ۱۰۰۰۰ تومان باشد سرمایه انباشتی ۸۰۰۰ تومان، و اگر کل ارزش اضافه ۱۵۰۰۰ تومان باشد سرمایه انباشتی ۱۲۰۰۰ تومان خواهد بود.

در اقتصاد سیاسی مارکسیسم مهمترین عامل در بررسی تاثیر رشد سرمایه بر سرنوشت طبقه کارگر، ترکیب سرمایه^{۱۹} و تغییرات آن در خلال پروسه انباشت است. مارکس ترکیب سرمایه را در دو بُعد تعریف می‌کند: بعد ارزشی و بعد مادی. ترکیب سرمایه در بعد ارزشی عبارتست از نسبت تقسیم کل سرمایه به ارزش وسایل تولید (سرمایه ثابت)، و ارزش نیروی کار (سرمایه متغیر). ترکیب سرمایه در بعد مادی را نسبت بین مقدار وسایل تولید مورد استفاده در پروسه

تولید و مقدار نیروی کاری که برای استفاده از این وسایل لازم است تعیین می‌کند. مارکس ترکیب نوع اول را ترکیب ارزشی سرمایه و ترکیب نوع دوم را ترکیب فنی سرمایه می‌نامد. در صورت ثابت ماندن ترکیب سرمایه، پروسه انباشت با تقاضای فزاینده برای نیروی کار همراه خواهد بود و بهترین تأثیر را در وضعیت کارگران ایجاد می‌کند اما در شرایطی که رشد بارآوری تولید به نیرومندترین اهرم انباشت تبدیل می‌شود و افزایش بارآوری در تنزل حجم نیروی کار (نسبت به حجم وسایل تولیدی که به وسیله آن به حرکت درمی‌آید) ظاهر می‌شود، جزء متغیر سرمایه با پیشرفت روند انباشت به طور نسبی نزول می‌کند.

انباشت سرمایه در ابتدا به صورت افزایش صرفاً کمی سرمایه ظاهر می‌شود اما سپس این افزایش کمی از طریق تغییر کیفی فزاینده در ترکیب سرمایه، یعنی از طریق افزایش مستمر جزء ثابت به بهای کاهش جزء متغیر آن، حاصل می‌گردد.

شیوه کاپیتالیستی تولید، رشد بارآوری متناظر با آن و همچنین روند انباشت، با آهنگی بسیار سریع به پیش می‌روند و به این ترتیب با پیشرفت انباشت، نسبت سرمایه ثابت به متغیر مثلاً اگر در ابتدا ۱:۱ باشد، به طور مستمر افزایش می‌یابد و تبدیل به ۲:۱، ۳:۱، ۴:۱، ۵:۱ و می‌شود.

مارکس جلد اول کاپیتال را با اختصاص دادن فصول ۲۳ تا ۳۳ به مبحث انباشت سرمایه، به آخر رساند. بعد از مرگ وی وظیفه جمع‌آوری یادداشت‌های جلد‌های دوم و سوم کاپیتال به عهده فردریش انگلس افتاد. تئوری بحران منتسب به مارکس (عمدتاً با اهتمام ارتدکسی پسامارکسی^۲) از متصل کردن مبحث *انباشت سرمایه* (در ده فصل پایانی جلد اول) به مبحث «گرایش به کاهش نرخ سود» (در جلد سوم) مدون گردید: سرمایه در پروسه انباشت خود، نیروهای مولده را به منظور افزایش بارآوری تولید، تکامل می‌بخشد و هرچه بیشتر در چهارچوب کسب *ارزش اضافه نسبی* به خدمت می‌گیرد. به عبارت دیگر با انباشت سرمایه در جریان تولید و بازتولید، هر بار وسایل تولید بیشتر و نیروی کار کمتری به خدمت گرفته می‌شود اما چون سود سرمایه نه از وسایل تولید، بلکه تنها از استثمار نیروی کار انسانی حاصل می‌شود بنابراین (با فرض ثابت ماندن نرخ استثمار) استفاده از نیروی کار کمتر و سرمایه ثابت بیشتر، مترادف است با کاهش نرخ سود سرمایه. به این ترتیب رشد انباشت سرمایه (با تکامل مستمر بارآوری تولید) به مانعی بر سر راه گسترش هر چه بیشتر انباشت بدل می‌شود چرا که

رشد مستمر انباشت سرمایه در رابطه معکوس با نرخ سود، سرمایه داری را به مهلکه بحران نزدیک می کند...

بحث انباشت سرمایه در جلد اول کاپیتال، به نظر من، بحثی ناتمام است و آنچه در صفحات بعد می آید صورت موجز تحلیلی است که باید تاریخاً و ضرورتاً متمم تئوری انباشت و تئوری بحران مرتبط با آن باشد.

اگر کالاهای تولید شده در یک مختصات سرمایه داری را (که فرضاً سبب معیشت طبقه کارگر مختصات مذکور را پر می کنند) با حروف A و B و C و D نشان دهیم در آن صورت با هر تحول بارآوری تولید، حصه ای از زمان کار لازم برای تولید این توده معین کاهش می یابد. اگر زمان کار لازم برای تولید A و B و C و D - سه ساعت و کل روزانه کار هشت ساعت باشد و بارآوری تولید تا حدی رشد کند که سه ساعت کار لازم برای تولید این چهار کالا را مثلاً پنج دقیقه کاهش دهد در آن صورت به ازاء پنج دقیقه کاهش در زمان کار لازم برای تولید A و B و C و D، پنج دقیقه به کمیت زمانی مربوط به زمان کار اضافی (که خط کش اندازه گیری ارزش اضافه است) افزوده می شود. در اقتصاد سیاسی مارکسیسم، عنوان کمیتی که در تبدیل n ساعت کار لازم به n ساعت کار اضافی به دست می آید، ارزش اضافه نسبی است؛ یعنی ارزش اضافه ای که (با ثابت ماندن زمان کار روزانه) از تغییر نسبت بین کار لازم و کار اضافی، تولید می شود.

استدلال مارکس مبنی بر اینکه انگیزه نظام سرمایه داری برای تکامل بارآوری کار، تبدیل هر چه بیشتر زمان کار لازم به زمان کار اضافی و طبعاً به دست آوردن هر چه بیشتر اضافه ارزش نسبی است، یک گزاره بنیادی در تئوری انباشت سرمایه و یک پایه اساسی در تکمیل و بسط علمی این تئوری است.

انباشت یعنی تبدیل ارزش اضافه به سرمایه. ارزش اضافه با فروش کالاهای تولید شده در یک پروسه تولیدی معین به دست می آید. زمانی که کالاهای A و B و C و D به فروش نروند، ارزش اضافی درون آنها عینیت پیدا نکرده و زمینه انباشت فراهم نیست.

اگر کالاهای A و B و C و D با سطح بارآوری فعلی، هر کدام به تعداد ۱۰۰۰ عدد تولید شوند و با رشد بارآوری، این تعداد به ۱۰۲۰ عدد برای هر کالا برسد در آن صورت تقاضا برای هر یک از این کالاها باید ۲۰ واحد اضافه شود یعنی اگر قبلاً تقاضایی معادل ۱۰۰۰ واحد برای کالای A وجود داشت با رشد بارآوری تولید، این تقاضا باید به ۱۰۲۰ واحد برسد. اگر این اتفاق نیافتد، ۲۰ عدد از کالای A به فروش نرفته و انباشت سرمایه به طور کامل متحقق نمی شود. پس رشد

انباشت و پیشرفت بارآوری تولید به طور مستقیم به رشد متناسب سقف تقاضا و وسیع تر شدن بازار فروش، منوط است.

از آنجا که مستنداتی دال بر رشد تقاضا یا به پای رشد انباشت و بارآوری تولید وجود ندارد و این منظره حقیقی پیش روست که رشد تصاعدی عرضه (ناشی از رشد مستمر بارآوری تولید) از تقاضا جلوتر بیافتد، بنابراین با بسط بهمن وار عرضه (و قبض تقاضا)، طبیعی است که بخشی از کالاها به فروش نروند، ارزش اضافه نهان در آنها به پول تبدیل نشوند و خواه ناخواه عرضه ای در روند انباشت سرمایه (یعنی تبدیل ارزش اضافه به سرمایه) ایجاد شود.

در شرایطی که استفاده از همه فرصت های توسعه بازارهای فروش یک مختصات تولیدی به حد اشباع رسیده باشد، هر تکانه رو به جلو در بارآوری تولید، با آشفتنی اضافه تولید مواجه شده و بحران اضافه تولید^۲ تنها صورت محتمل تئوری بحران است. اما آنچه در پرده پانورامای واقعیت تاریخی سرمایه داری جلوی چشم ماست از چیز دیگری حکایت می کند.

انباشت سرمایه اگر انتزاعاً و صرفاً در پروسه تولید A و B و C و D و دامنه تأثیرات رشد بارآوری در دوره های تجدید تولید این چند کالای معین، دنبال شود دیر یا زود با انقطاع، آشفتنی و اضافه تولید مواجه و برای تداوم بخشیدن به پیشرفت خود ناگزیر باید خط سیر جدیدی بیابد. بازبینی سکانس های تاریخ مستند سرمایه داری، این خط سیر تازه را در تولید ارزش های مصرف جدید نشان می دهد. سرمایه داری بدون گسترش در شاخه های تازه تولید قادر به استمرار انباشت نخواهد بود؛ حرکت انباشت سرمایه (با کم شدن فرصت های بسط بازار فروش) بدون اتصال به روند ایجاد نیازهای جدید، مآلاً حرکتی از قله به طرف دامنه است؛ حرکتی رو به نزول و افول است. حرکت صعودی انباشت از یک طرف مشروط به بسط بازار فروش و هر چه بازار به اشباع نزدیک می شود، منوط به گسترش کیفی در شاخه های تازه تولید است.

تجدید تولید دوباره و دوباره کالاهای A و B و C و D، تنها نمایی نیم رخ از حرکت رو به رشد انباشت است؛ منظره تمام رخ انباشت، با تولید ارزش مصرف های جدید (در کنار انباشت نوع اول) ظاهر می شود.

اگر E و F و G و H و ... به عنوان ارزش مصرف های جدید، در دستور کار شاخه های جدید تولید قرار نگیرند، موتور انباشت به طور ناقص می سوزد؛ بدون اتصال به تولید ارزش مصرف های جدید، بخشی از ارزش اضافه ای که تدریجاً حجیم تر و عظیم تر می شود، برای به کار گرفته شدن در تولید، برای تبدیل به سرمایه، جواب رد می گیرد.

انباشت یعنی تبدیل ارزش اضافه به سرمایه و هر چه توده ارزش اضافه به دست آمده در یک مختصات سرمایه داری، با رشد شگرف بارآوری تولید، به طور انبوه افزایش یابد ضرورت تبدیل قسمتی از این ارزش اضافه به سرمایه، در شاخه های جدید تولید جدی تر می شود. به عبارت دیگر ایجاد تکانه های تازه در رشد انباشت، با افزایش شاخه های جدید تولید عملی می شود.

از این پس، نوع انباشتی را که مسئول تولید و تجدید A و B و C و D در سبد معاش طبقه کارگر مختصات معین است انباشت کمی و انباشتی را که در بستر خود مسئول تولید ارزش های مصرف یا کیفیت های مصرفی تازه است، انباشت کیفی می نامیم. مطالعه یکی از این دو گونه انباشت بدون دیگری، بخش مهمی از حقایق نهفته در تئوری انباشت را ناگفته می گذارد.

انباشت نوع اول را به این جهت انباشت کمی می دانیم چون اهرم تکامل نیروهای مولده را به منظور افزایش بارآوری تولید و افزایش کار اضافی به بهای کاهش کار لازم به کار انداخته و نتیجتاً ارزش نیروی کار را کاهش می دهد. انباشت نوع دوم را از این نظر کیفی می نامیم چون اهرم تکامل نیروهای مولده را در جهت تولید ارزش مصرف های جدید و الحاق آنها به سبد معاش طبقه کارگر به کار انداخته و نتیجتاً کیفیت تجدید نیروی کار^{۲۲} را ارتقاء می دهد.

اگر E و F به فرض، ماحصل نهایی خط تولید مربوط به یک انباشت کیفی باشند، با اضافه شدن این دو به سبد معاش مزبور، تغییری در شکل تجدید نیروی کار، در کیفیت بازسازی آن، در نوع مصالحی که برای اعاده نیروی کار و مهیا ساختن آن جهت شرکت در یک پروسه جدید تولید، مورد نیاز است حادث می شود.

تغییراتی که در فاز انباشت کیفی رخ می دهند، تا آنجا که به تغییر ملزومات تجدید نیروی کار مربوط می شوند، اتفاقاتی کاملاً غیر کمی هستند. عادات نوشیدنی جمعیتی که صرفاً با سر کشیدن چند لیوان آب و هورت کشیدن چند استکان چایی در روز رفع می شوند، پس از اضافه شدن یک کیلو قهوه و یک قهوه جوش به وسائل ضروری زندگی، از این پس بدون نم نم نوشیدن یکی دو فنجان قهوه در روز، به ارضای کامل نمی رسند.

طبقه کارگر هر کشور مشخص که ماحصل یک فاز انباشت کیفی برای وی مثلاً اضافه شدن E به اشیاء موجود در سبد مصرفی اش می باشد در این مال جدید حتی ذره کوچکی که حاوی ارزش کمی باشد نمی یابد. E برای او از این لحاظ واجد اهمیت است که در صورت قرار نگرفتن در لیست اجناس مصرفی ای که اولین داوطلبان آن A و B و C و D هستند- نیروی کار از دست رفته اش در پایان یک روزانه کار، به اعاده کامل نمی رسد. فاز انباشت کیفی و

محصولاتی که به بار می آورد، برای طبقه کارگر فقط از حیث بالا بردن استاندارد زندگی و بهبود شرایط تجدید نیروی کار اهمیت دارد. تأثیرات این فاز برای صاحب سرمایه نیز مهم است اما صرفاً از نظر تغییرات کمی ای که در روند ارزش افزایی سرمایه وی به وجود می آورد. با اضافه شدن رادیو لامپی به سبد زندگی توده مردمی که طبقه کارگر یک کشور مثلاً ایران را تشکیل می دهند، از این پس خواب شبانه با شنیدن آهنگ ویلون همایون خرم، با آرامش قرین می شود. رادیو با ارزش مصرف معینی که دارد، با قرار گرفتن روی طاقچه خانه هر کارگر و با چرخیدن هر از گاه ولوم آن، بخشی از نیاز روحی وی و خانواده اش را برطرف می کند. همین رادیو برای صاحب سرمایه، حامل ارزش کمی ای معادل بخشی از ارزش نیروی کار است. اگر تا قبل از این، ارزش نیروی کار در یک مختصات اقتصادی با جمع ارزش های موجود در A و B و C و D به دست می آمد و این جمع مثلاً معادل n بود، ارزش همین نیروی کار پس از اضافه شدن E (رادیو) به وسائل زندگی، از جمع ارزشی $n + E$ حاصل می گردد. همانطور که n چیزی جز جمع ارزش های موجود در کالاهای A و B و C و D نیست، E نیز در رابطه $n + E$ ، تنها وجه ارزشی خود را قرار داده و حتی ذره ای ارزش مصرف آن در این رابطه ننشسته است. با این مقدمه، حال می توانیم تأثیرات متقابل دو فاز انباشت کمی و انباشت کیفی و بُردار نمایش دهنده تغییرات این دو فاز را بررسی کنیم. گرایش اصلی انباشت کمی (با محرک و اهرم رشد بارآوری تولید) همانا کاهش جمع ارزش های موجود در کالاهای A و B و C و D (که معادل ارزش نیروی کار در یک برهه تاریخی معین هستند) می باشد. در این فاز با تکامل هر سطح بارآوری تولید، شاهد کم شدن کار لازم برای تولید کالاهای A و B و C در یک روزانه کار و بالطبع افزایش کار اضافی و نهایتاً خلق ارزش/ اضافه نسبی ناشی از تغییر نسبت بین کار لازم و کار اضافی هستیم.

فرض کنیم که زمان کار لازم برای تولید مجموع کالاهای A و B و C (در یک روزانه کار هشت ساعته) سه ساعت و سهم کار اضافی پنج ساعت است. در شرایط مفروضی که رشد بارآوری تولید در فاز انباشت کمی مجموعاً پنج دقیقه از زمان کار لازم برای تولید A و B و C را کاهش دهد، این کالاها در وضعیت جدید مجموعاً در دو ساعت و ۵۵ دقیقه تولید می شوند. کاهش پنج دقیقه کار لازم در افزایش پنج دقیقه کار اضافی منعکس می شود و تقسیم روزانه کار ۸ ساعته در وضعیت یاد شده، به صورت (دو ساعت و ۵۵ دقیقه کار لازم) و (پنج ساعت و ۵

دقیقه کار اضافی) و حاصل نهایی تغییر نسبی این دو زمان کار، در ارزش اضافه نسبی ای معادل ۵ دقیقه، نمایش داده خواهد شد.

اتفاقاتی که در فرایند انباشت کمی رخ می دهند تنها نیمی از حقیقت تئوری انباشت را برملا می کنند؛ نیمه دیگر این حقیقت در انباشت کیفی پنهان است. E (رادیو) محصول نهایی انباشت کیفی مفروض، با دخالت دادن ارزش مصرف خود، شرایط تجدید نیروی کار را ارتقاء می دهد و با ارزش نهفته در خود، ارزش نیروی کار را بالا می برد. اگر E حامل ارزشی معادل ۵ دقیقه کار باشد در آن صورت با اضافه شدن به جمع کالاهایی که برای اعاده نیروی کار لازم اند، ۵ دقیقه به جمع ارزشی این کالاها اضافه می کند. جمع ارزشی A و B و C و D اگر برابر n باشد، با ملحق شدن E (رادیو) به جمع یاد شده، هم اکنون با $n+E$ نشان داده می شود.

زمان کار لازم در مجموع کالاهای مورد نیاز جهت تجدید نیروی کار (تا قبل از ورود E)، معادل (دو ساعت و ۵۵ دقیقه) بود و پس از ورود E به سه ساعت رسید. روزانه کار تا قبل از ورود E به (دو ساعت و ۵۵ دقیقه کار لازم) و (پنج ساعت و ۵ دقیقه کار اضافی) تقسیم می شد، حال با حضور E به سه ساعت کار لازم و پنج ساعت کار اضافی تقسیم می شود. چه اتفاقی افتاد؟ پیش از ورود E به معادلات ما، نسبت کار لازم به کار اضافی (با نفوذ بارآوری تولید)، از $(3 - 5)$ به $(2/55 - 5/05)$ تغییر کرد اما با فعال شدن پروسه انباشت کیفی، E وارد صحنه شد و نسبت $(2/55 - 5/05)$ را به $(5 - 3)$ برگرداند. پنج دقیقه ارزش اضافه نسبی ای که نتیجه کاهش مدت زمان کار لازم موجود در A و B و C و D به (دو ساعت و ۵۵ دقیقه) بود، حال با اضافه شدن E به جمع ارزشی یاد شده، عودت می گردد. ارزش اضافه نسبی ای که در فاز انباشت کمی ایجاد شد - (با تولید E) در فاز انباشت کیفی، به بخشی از ارزش نیروی کار تبدیل شده و بدین ترتیب محو می گردد.

جمع بندی کنیم: پروسه انباشت کمی با تولید پنج دقیقه ارزش اضافه نسبی به فرجام رسید و انباشت کیفی با تبدیل نمودن همان پنج دقیقه ارزش اضافه نسبی به بخشی از ارزش نیروی کار، داستان را به سر جای اول برگرداند. این معما چطور حل می شود؟

برای حل معما می توانیم ملزومات حرکت انباشت کمی را طوری بچینیم که برای برگرداندن پنج دقیقه ارزش اضافه نسبی بر باد رفته، مثلاً شتاب موتور بارآوری در شاخه های تولید کالاهای A و B و C و D (در عین حال E را) چنان بالا ببریم که فرضاً کار لازم برای تولید هر کدام از کالاهای پیش گفته یک دقیقه کم شود و با این تمهید، حاصل کاهش پنج دقیقه ای در مجموع کار لازم برای تولید پنج کالای مزبور را به جای پنج دقیقه ای قرار دهیم که پروسه

انباشت کیفی (با افزایش پنج دقیقه کار لازم) به نفع خود ربوده است؛ می توانیم فرض کنیم که رشد بارآوری تولید در شاخه های تولید C و D - زمان کار لازم برای تولید هر کدام از کالاهای مزبور را به اندازه ۲/۵ دقیقه کاهش دهد و به این ترتیب پنج دقیقه مفقوده اعاده گردد و الی آخر

هر چه انگیزه فرایند انباشت کمی در بالا بردن درجه رشد بارآوری (با هدف اعاده ارزش اضافه نسبی به یغما رفته توسط پروسه انباشت کیفی) بالاتر برود، مآلاً این پروسه به جایی خواهد رسید که به علت فزونی عرضه از تقاضا (اشباع بازار)، حرکت صعودی آن کند شده و همین مانع به طور معکوس، حرکت فاز انباشت کیفی را در مسیری صعودی بالا خواهد برد.

بارآوری تولید حتی اگر پنج موتور، در پنج شاخه تولید A و B و C و D و E به طور همزمان رشد کند موتورهای فاز انباشت کیفی نیز با قدرت چند برابر اسب بخار به حرکت می افتند. سرشت متضاد دو فاز انباشت کمی و کیفی طوری است که سرعت گرفتن اولی در بالا بردن بارآوری تولید (و طبعاً کاهش دادن ارزش نیروی کار) به طور معکوس با حرکت رو به رشد دومی در تصرف شاخه های جدید تولید، ایجاد نیازهای جدید، تولید کیفیت های تازه و نهایتاً بالا بردن ارزش نیروی کار جواب می گیرد.^{۲۳}

خلاصه این که، پروسه انباشت کمی برای برگرداندن ارزش اضافه نسبی ای که با اضافه شدن E به ملزومات تجدید نیروی کار، از دست داده است هر چقدر هم موتورهای بارآوری تولید را با اسب بخار بیشتری به حرکت درآورد در نقطه مقابل، موتورهای فاز انباشت کیفی نیز با تولید کالاهای F و G و H و I و ... ، بخش دیگری از کار لازم تبدیل شده به کار اضافی را به محور مربوط به کار لازم در یک روزانه کار برمی گردانند.

بر سر این دوراهی اگر همه مدیران بهره کشی سرمایه دور هم جمع شوند چالش پیش آمده را نهایتاً در یک سوال خلاصه خواهند کرد: چگونه می توان بدون ترقی بخشیدن به بارآوری تولید، پنج دقیقه کار اضافی ای را که با پیداشدن سر و کله E در سید معیشت طبقه کارگر، از دست رفته است به محور کار اضافی در یک روزانه کار معین برگرداند؟

در شرایط متعارف تنها چاره تبدیل مثلاً یک دقیقه از مجموع کار لازم برای تولید E به یک دقیقه کار اضافی، این است که بارآوری تولید را به اندازه ای بالا ببریم که پنج دقیقه کار لازم برای تولید E، به چهار دقیقه کاهش یابد اما با کنار گذاشتن دخالت بارآوری تولید چگونه می توان یک دقیقه مورد نظر را از مجموع کار لازم برای تولید E کسر کرد؟

کار ارزش آفرینی که کلیت ارزشی E را خلق می کند تنها با تکانه هایی که در اثر رشد بارآوری تولید ایجاد می شوند دچار تغییرات کمی کاهنده می گردد. کاری که با فعلیت یافتن در زمانی به اندازه پنج دقیقه، ارزشی معادل E بوجود می آورد در صورتی مثلاً به چهار دقیقه کاهش می یابد که تکاملی در بارآوری تولید E ایجاد شده باشد. کاهشی حتی به اندازه یک دقیقه در ارزش E اساساً با دخالت بارآوری تولید و کاهش کار/ارزش آفرین قابل تصور است/ما آیا راه حل دیگری وجود دارد که مثلاً یک دقیقه از کار لازم برای تولید E را کم کرد؟

کار/ارزش آفرین و تکامل بارآوری تولید دو متغیر اصلی در بحث مرتبط با تغییرات ارزش هستند. با پس زدن یکی از این دو مولفه از بحث مورد نظر، عامل دوم را هم باید کنار گذاشت. اگر عاملی تکامل بارآوری تولید را کنار بگذاریم، عامل دوم یعنی کار/ارزش آفرین را هم باید کنار نهیم. در صورتی که از فاکتور کار/ارزش آفرین چشم ببوشیم تنها فاکتوری که در پروسه تولید E به جا می ماند کاری است که ارزش مصرف آن را خلق می کند.^{۲۴}

به فرض E یک شلوار باشد. در تعقیب نقشه انتزاعی قبلی، اگر قرار است کار/ارزش آفرین در تولید شلوار کنار گذاشته شود در آن صورت باید در مختصات فرضی ما رویدادی رخ دهد؛ رویدادی که بر اثر آن کار شلواردوزی به کاری تحول یابد که هیچ کمیت ارزشی به محمول کار اضافه نگردد. کار شلواردوزی اگر قرار است هیچ ارزشی خلق نکند مقدماً باید کار دوگانه ای که (در محور کار لازم) توأمأ هم ارزش شلوار و هم ارزش مصرف شلوار را تولید می کند تجزیه شود؛ تجزیه ای که در نتیجه آن، کار خالق ارزش مصرف E از کار خالق ارزش جدا شود.

کاری که در محور زمان کار لازم انجام می شود از یک سو عبارت از صرف قوه کار انسانی بمعنای فیزیولوژیکی کلمه است (و به این اعتبار) کار مجرد است و ارزش می آفریند. از سوی دیگر، همان کار عبارت از صرف قوه کار انسانی به شکلی خاص و با هدفی معین است (و به این اعتبار) کار مشخص است و ارزش استفاده (ارزش مصرف) تولید می کند.

کاری که ارزش مصرف یا شکل مشخص شلوار را به محمول کار می دهد (کار مشخص) اگر از پروسه تولید جدا شود در آن صورت شاهد رویدادی هستیم که در کتاب اقتصاد سیاسی رسمی، از آن با عنوان تبدیل وظایف/اقتصاد مرئی (تولید برای فروش) به وظایف/اقتصاد نامرئی (تولید برای مصرف) یاد می شود.

آشپزخانه (در تاریخ سرمایه داری) جغرافیای کلاسیک تبدیل کارهای بخش اقتصاد مرئی به کارهای بخش اقتصاد نامرئی است. اگر کباب به (صورت غذای آماده) محصول یک پروسه

تولیدی (در پایان زمان کار لازم) باشد، کار دوگانه ای که قبلاً هم ارزش و هم ارزش مصرف به گوشت (محمول کار) می داد پس از تجزیه به دو مختصات مختلف احاله شده و بخش مشخص آن جزو وظایف کدبانوی خانه می گردد.

اولین پدیده ای که در تاریخ سرمایه داری، مسئله ضرورت اقتصاد سیاسی تبدیل کارهای بخش اقتصاد مرئی به کارهای بخش اقتصاد نامرئی را در خود مجسم می کند، کاراکتر دوگانه دهقان-پرولتر است. کاراکتر مزبور ضرورت تبدیل پیش گفته را در تولد، تداوم و تکثیر خود ظاهر می سازد. پارچه در سبد معاش پرولتر به صورت لباس بر تن دهقان در می آید. چرم در سبد معاش پرولتر به فرم مشخص گالش در پای دهقان در می آید. مثل تولد اولین میمون انسان نما که تاریخ حیوان را از تاریخ انسان جدا می سازد کاراکتر دهقان-پرولتر نیز (با تولد، تداوم و تکثیر خود) تاریخ کلاسیک سرمایه داری را از تاریخ پست-کلاسیک سرمایه داری جدا می سازد.^{۲۵}

کاری که ارزش مصرف یا شکل مشخص شلوار را به محصول کار می دهد (کار مشخص) اگر از پروسه تولید جدا شود ظاهراً جدایی یاد شده یکبار برای همیشه به پایان می رسد اما خود پارچه هم در پروسه تولید دیگری به صورت نخ بوده و برای تبدیل شدن به ارزش مصرفی به نام پارچه-مراحل معینی از کار مشخص را از سر گذرانده است. جدایی کار مشخص پارچه بافی از کار دوگانه ای که همزمان هم ارزش خلق می کند و هم ارزش مصرف-نهایتاً نخ را جلوی دست ما می گذارد. اما خود نخ هم محصول نهایی کار نخ ریزی است. نخ قبل از اینکه با جاری شدن مراحل یک کار مشخص به نخ تبدیل شود به صورت پشم بوده است. پشم هم پس از تأثیرات کار مشخص پشم چینی.....

بنابراین جدایی کار مشخص (از کار دوگانه ای که در محور زمان کار لازم همزمان هم ارزش می آفریند و هم ارزش مصرف خلق می کند) و انتقال آن به بخش اقتصاد نامرئی (بخش تولید برای مصرف)- اگر در چشم انداز یک روند مستمر قرار بگیرد به معنای ایجاد تغییرات مستمر در کیفیت تجدید نیروی کار است! جغرافیای اقتصاد نامرئی همان جغرافیای تجدید نیروی کار است. هر تبدیل حتی کوچک وظایف اقتصاد مرئی به اقتصاد نامرئی- هر تبدیل حتی کوچک وظایف بخش تولید برای فروش به وظایف بخش تولید برای مصرف- مشروط به تغییر سپهر فرهنگی ای است که کیفیت تجدید اجتماعی نیروی کار طبقه کارگر را معین می کند.

برای اینکه نخ ریزی از بخش اقتصاد مرئی به بخش اقتصاد نامرئی منتقل شود کیفیت تجدید نیروی کار باید عوض شود. برای عوض شدن کیفیت تجدید نیروی کار باید سپهر فرهنگی

عوض شود. برای انتقال و تبدیل کارهای قالبی بافی، گلیم بافی، جاجیم بافی، حصیر بافی، نان پزی، نخ ریزی، حریر بافی و به تولید خانگی زنان و دختران طبقه کارگر یک کشور معین- باید سپهر فرهنگی ای که کیفیت تجدید اجتماعی نیروی کار طبقه کارگر را معین می سازد تغییر کند. هیچ دختر چینی پای دار قالبی دختر کرمانی نمی نشیند. هیچ دختر ایرانی پای بساط بوریا بافی دختر ویتنامی نمی نشیند. هیچ دختر کامبوجی پای آسیاب قهوه دختر برزیلی نمی نشیند. هیچ دختر آرژانتینی پای کوره نان پزی زن هندی نمی نشیند! هر تغییر حتی کوچک در کیفیت تجدید نیروی کار مشروط به ایجاد تغییری در مختصات فرهنگی ای است که چگونگی تجدید اجتماعی نیروی کار طبقه کارگر یک کشور را تعیین می کند.

هر انتقال کوچک از بخش تولید اقتصاد مرئی به بخش اقتصاد نامرئی- مشروط به تغییر کردن سنت های معیشتی طبقه کارگر یک جامعه است. ایجاد تغییر در عادت ها و سنت های معیشتی یک جامعه- مستلزم ایجاد تغییر در فرهنگ و تاریخ آن جامعه است. اما اگر قرار باشد ماشین سودآوری سرمایه (برای رفع تعلیق ایجاد شده در پروسه سودآوری خود) بخشی از تولید در اقتصاد مرئی را به بخش نامرئی منتقل کند و برای عملی شدن این انتقال مجبور به ایجاد تغییرات مستمر در فرهنگ و تاریخ باشد- صد بار در تاریخ خود زنده به گور شده بود! پس نظام سرمایه داری چگونه از این چالش جدید عبور می کند؟

اتفاقی که به طور واقعی (خارج از مختصات انتزاعی بحث) رخ می دهد به شرح ذیل است:
E اگر یک شلوار باشد کار مشخصی که به آن ارزش مصرف می بخشد به مراحل متفاوتی تقسیم می شود؛ الگوپردازی- برشکاری- کوک زنی- یقه دوزی- دگمه دوزی- جیب دوزی و ... اگر همه کارگرانی که در یک پروسه واحد و پشت یک سیستم همبسته ماشینی در تولید شلوار شرکت دارند و همه مراحل کار مشخص مربوطه- از آن پروسه جدا شوند در واقع فرض اول ما (که مشروط به جدایی کار مشخص از پروسه تولید شلوار بود) عملی می گردد. اما اتفاقی که در مختصات کنونی رخ می دهد (و توسط ما پیش بینی نشده بود) این است که به دنبال جدایی کار مشخص از پروسه تولید شلوار- کارگرانی که با اسم مشترک کارگر مُزدبَر در پروسه واحد تولید شلوار قبلاً شرکت داشتند مسئول انجام یکی از مراحل کار مشخص جدا شده می شوند و از این پس با عنوان های متفاوت الگو بردار، برشکار، کوک زن، یقه دوز، دگمه دوز، جیب دوز و ... نامگذاری شده و با اتیکت واحد خویش فرما^{۲۴} در کارگاههای کوچک خود پراکنده می شوند.

Z در نظام تولیدی قدیم به ازاء هشت ساعت کاری که انجام می داد، مُزد می گرفت اما در نظام خویش فرمایی جدید- در کارگاه خودش، پشت دستگاه خودش می نشیند و به ازاء هر قطعه ای که تولید می کند مزد جداگانه می گیرد. او از کارگر به خویش فرما و از کارگر روزمزد به قطعه کار تبدیل شده است. Z (در مختصات تولیدی جدید) ظاهراً برای خودش کار می کند. او هر چه در سیستم قطعه کاری بیشتر تولید کند بیشتر در حس مستقل بودن و کارفرمای خود بودن غرق می شود. او برای اینکه حجم بیشتری از محصول کار خودش را به بازار تحویل دهد * فشرده‌گی کارش را بالا می برد * زمان کار روزانه اش را بالاتر و بالاتر می برد * وارد رقابت مهلک با کارگاههای کوچک مجاورش می شود * بخشی از نیروی کار بدون مزد/اعضای خانواده اش را به سیستم قطعه کاری ضمیمه می کند و به این ترتیب با دست خودش گوری (با نام مستعار زندگی) برای خودش می کند که اگر سرمایه داری می خواست آن گور را بکند باید دهها جنگ طبقاتی در تاریخ معاصر راه می انداخت!

جدایی کار مشخص از پروسه تولید شلوار که بخش اول انتزاع ما بود، با تشکیل زنجیره ای از کارگاههای کوچک که هزاران کارگر را به تن پوش گول زننده خویش فرما ملبس می کنند به طور عینی جواب می گیرد اما تکلیف بخش دوم انتزاع چه می شود؟ چگونه تولید شلوار از بخش اقتصاد مرئی به بخش اقتصاد نامرئی منتقل می شود؟

آنچه در واقعیت خارج از انتزاع رخ می دهد این است که در اثر تبدیل Z از کارگر مُزد بر به تولیدکننده خویش فرما و شیوع مزد قطعه ای- نرخ استثمار به علت بالا رفتن فشرده‌گی کار- اضافه شدن طول زمان کار- رقابت و ضمیمه کردن کار بدون مزد اعضای خانواده خویش فرما به شکل دیوانه واری بالا می رود! اما اتفاق دیگری ملازم سیستم قطعه کاری است؛ انتقال کار قطعه کاری به زیر سقف خانه ها و تبدیل آن به کار خانگی!

تولیدکننده خویش فرما پشت دستگاهی که به خودش تعلق دارد، زیر سقف کارگاه کوچکی که به خودش تعلق دارد و با اطمینان کاملی که به خودش دارد ابدأ خبر ندارد که فعالیت روزانه کارگاه کوچک او (در انجام وظایف روتین قطعه کاری) بستری تاریخی برای افزایش محور کار اضافی و تبدیل کار او (در مقیاس اجتماعی) به کار خانگی است و در جغرافیای همین کار خانگی است که زمینه تبدیل بخشی از وظایف اقتصاد مرئی به وظایف اقتصاد نامرئی فراهم می شود.^{۲۷}

نقشی که تولید کوچک (در شکل قطعه کاری) در اقتصاد سیاسی معاصر سرمایه داری بازی می کند بسیار با اهمیت است؛ * اصلی ترین مجرای است که جدا شدن کار مشخص از پروسه تولید- در آن جریان می یابد. * بستر اصلی افزایش نرخ استثمار (با بالا رفتن فشرده‌گی و طول روزانه کار و ...) است. * در جوار آن، کار خانگی گسترش می یابد. * تبدیلات بین اقتصاد مرئی و اقتصاد نامرئی را ممکن می کند.

نقش بااهمیتی که قطعه کاری در تاریخ کلاسیک سرمایه داری بازی نمود با اهمیت صد چندانی در دوره پُست-کلاسیک اعاده می شود. با شیوع قطعه کاری هزاران تبادل کوچک بین بخش کارگاهی و بخش خانگی، بین بخش مرئی و بخش نامرئی اقتصاد (بین بخش تولید برای فروش و بخش تولید برای مصرف) صورت می پذیرد. حجم تبدیلات پیش گفته وقتی از سقف کمی معینی تجاوز کند یک جهش کیفی پس رونده در سپهر فرهنگی جامعه (و در کیفیت تجدید نیروی کار) رُخ می دهد.

رسالت ایجاد پُسروری فرهنگی یاد شده در هر کشور به عهده زُغمای مذهبی، رهبران بومی و روسای قومی (با لقب مشترک بورژوازی ملی) می باشد. هر جا که این رسالت متحقق می شود سپهر فرهنگی ای که تحت آن تجدید نیروی کار انجام می شود (با فشار امواج بومی سازی- قومی سازی- دینی سازی) دچار پُسروری می گردد.

چکیده آنچه در صفحات قبل آمد:

- ۱- مبحث انباشت سرمایه، تکامل نیروهای مولده، تولید ارزش اضافه نسبی و فعال شدن گرایش به کاهش نرخ سود- چهار ستون تئوری بحران در اقتصاد سیاسی مارکسیسم هستند.
- ۲- در زمان و مکانی که ما قرار داریم ذات بحران سرمایه داری در رویارویی سهمناک امواج جهانی سازی (جهانی شدن) و امواج ناج جهانی سازی (ناج جهانی شدن) ظاهر شده است.
- ۳- مارکس پیشگوی بزرگ جهانی سازی (جهانی شدن) در حرکت و تکامل نظام سرمایه داری است. منطق ناج جهانی سازی (ناج جهانی شدن) و تصادم امواج های متضاد جهانی و ناج جهانی در نظام پیشگویی های علمی مارکس جایی ندارد.
- ۴- اقتصاد سیاسی ناج جهانی سازی (ناج جهانی شدن) کدام است؟ امواج جهانی و ناج جهانی با کدام ضرورت اقتصاد سیاسی، تناقض بارترین رودررویی در حیات سرمایه داری را بوجود می آورند؟

۵- انباشت سرمایه (در شکل کلاسیک و شناخته شده ای که در اقتصاد مارکسیسم دارد) بستری قانونمند برای جهانی شدن سرمایه داری است اما نوع کلاسیک انباشت نمی تواند قانونمندی ناچهانی شدن را نشان دهد.

۶- علاوه بر انباشت کلاسیک که با انگیزه تکامل مستمر نیروهای مولده در جهت تولید مستمر ارزش اضافه نسبی حرکت می کند نوع دیگری انباشت داریم که حجم هیولوار و رو به افزایش ارزش اضافی را در شاخه های جدید تولید برای خلق ارزش مصرف های جدید و خلق اشکال جدید زندگی (معیشت) به کار می اندازد.

۷- ماحصل انباشت کلاسیک (انباشت کمی) * کاهش ارزش کالاهای موجود در سبد معاش طبقه کارگر * کوتاه شدن محور کار لازم * کاهش ارزش نیروی کار * بلند شدن محور کار اضافی * و نهایتاً تولید ارزش اضافه نسبی است.

۸- در جهت مخالف، ماحصل انباشت نوع دوم (انباشت کیفی) * الحاق ارزش مصرف های جدید به سبد معاش طبقه کارگر * بلند شدن محور کار لازم * افزایش ارزش نیروی کار * کوتاه شدن محور کار اضافی * و نهایتاً محو کردن ارزش اضافه نسبی به دست آمده از پروسه انباشت کمی است.

۹- تاثیرات مختلف جهت انباشت کمی و انباشت کیفی بر تولید ارزش اضافه نسبی تنها در برهه ای از تاریخ سرمایه داری می تواند به شکل تناقض باری انکشاف یابد که انباشت سرمایه در دو شکل مذکور - به موازات هم، با سرعت های سرسام آور و با احجام عظیم صورت پذیرد. (زمان فرضی این اتفاق در اواسط دهه شصت میلادی است.)

۱۰- در اثر تاثیرات متضاد انباشت کمی و انباشت کیفی، پروسه خلق ارزش اضافه نسبی به تعلیق در می آید.

۱۱- اگر مولفه تکامل نیروهای مولده را کنار بگذاریم تنها عاملی که می تواند پروسه کاهش محور کار لازم (و خلق ارزش اضافه نسبی) را دوباره فعال کند جدایی کار موجد ارزش مصرف (کار مشخص) از کار موجد ارزش (کار مجرد) در شاخه های تولید لوازم معاش طبقه کارگر (به عبارت دیگر) تبدیل بخشی از کارهای اقتصاد مرئی (بخش تولید برای فروش) به کارهای اقتصاد نامرئی (بخش تولید برای مصرف) است.

۱۲- برای رخ دادن تبدیلات فوق باید کار مشخص به طور کامل از کار دوگانه ای که توأمأ ارزش مصرف و ارزش می آفریند جدا شود. سرمایه داری برای ایجاد تحول مزبور به یک شکل گذار متوسل می شود: تولید کوچک قطعه کاری

۱۳- قطعه کاری که در زمینه گسترده شدن تولیدات کوچک و تکثیر کارگر خویش فرما بسط می یابد، یک شکل گذار تاریخی برای متحقق شدن تبدیلات بین بخش اقتصاد مرئی و بخش اقتصاد نامرئی و نهایتاً از تعلیق خارج شدن پروسه تولید ارزش اضافه نسبی است.

۱۴- همه عواملی که در شکستن تعلیق پروسه تولید ارزش اضافه نسبی دخالت دارند- در عین حال می توانند در خنثی کردن گرایش به کاهش نرخ سود (و ایجاد تاخیر در فوران بحران مربوط به آن) دخالت داشته باشند.

۱۵- تحت شرایطی که تولید قطعه کاری به تولید خانگی بسط می یابد تبدیلات بین دو بخش مرئی و نامرئی آسان می شود. کمیت تبدیلات بالا می رود. زمینه برای تحول کیفیت تجدید نیروی کار در یک عقب گرد فرهنگی (در یک سپهر فرهنگی جدید) فراهم می شود.

۱۶- رسالت ایجاد تحول پُسروانه در سپهر فرهنگی یک کشور (در کیفیت تجدید نیروی کار طبقه کارگر یک کشور) با تکانه های سیاسی و اجتماعی و اقتصادی ای که جریان های قوی بومی سازی یا قومی سازی یا دینی سازی (برای خروج از ریل جهانی شدن و ورود به جاده ناجهانی شدن) ایجاد می کنند ممکن می گردد.

۱۷- جهانی شدن و ناجهانی شدن دو روند قانونمند نظام سرمایه داری هستند. همانطور که سودای ناجهانی شدن به تاریخ قدیم سرمایه داری تعلق ندارد سودای جهانی شدن هم به تاریخ جدید سرمایه داری تعلق ندارد. جهانی شدن و ناجهانی شدن در تاریخ واحد، همزمان و معاصر سرمایه داری در دو مسیر مخالف حرکت می کنند و به حادثترین بحران سرمایه داری را شکل می بخشند.

۱۸- تبدیل بخشی از وظایف اقتصاد مرئی به وظایف اقتصاد نامرئی در واقع تبدیل قوانین ارزش به قوانین ارزش مصرف است. در دو سوی این تبدیل، از یک طرف قوانین کاپیتال و از طرف دیگر قوانین متاکاپیتال جاری اند.

ارزش اضافه نسبی دو سرچشمه دارد؛ * در اثر کاهش محور زمان کار لازم در اثر تکامل نیروهای مولده در صنایعی که لوازم سبد معاش طبقه کارگر را می سازند ایجاد می شود. در این حالت روند انباشت سرمایه با روندهای جهانی سازی، اتوماسیون تولید، بالا رفتن سرمایه

ثابت، گرایش به کاهش نرخ سود و بحران ناشی از فعال شدن گرایش مزبور- همسو است. * سرچشمه دوم ارزش اضافه نسبی در اثر تبدیل بخشی از وظایف صناعی که لوازم سبب معاش طبقه کارگر را می سازند به وظایف اقتصاد نامرئی (تولید برای مصرف در صنایع خانگی، روستایی و ...) فعال می شود. در این حالت کیفیت تجدید نیروی کار طبقه کارگر یک کشور با عقب نشینی به سپهر های فرهنگی (بومی- قومی- مذهبی)، تنزل کرده و ارزش نیروی کار (تحت تاثیر عوامل فرهنگی یاد شده) کاهش می یابد. در این حالت روند انباشت سرمایه با روندهای ناجهانی شدن، جدا شدن کار مشخص از روند تولید، تجزیه سیستم همبسته ماشینی، غالب شدن تولید خرد، توسعه شکل خویش فرمایی، شایع شدن مزد قطعه ای و گسترش تولید خانگی همسو است.

شکل دوم ارزش اضافه نسبی (که در اثر تبدیل بخشی از اقتصاد مرئی به وظایف اقتصاد نامرئی فعال می شود) دو نقش حیاتی در تاریخ سرمایه داری دارد: * تولید ارزش اضافه نسبی نوع اول را که (در کانون تضاد انباشت نوع اول و نوع دوم) به تعلیق در می آید فعال می سازد. * بحران در دستگاه مختصات انباشت نوع اول را (که در اثر سقوط نرخ سود فعال شده) با توسل به اهرم های افزایش نرخ استثمار در منظومه تولیدات کوچک، مزد قطعه ای، تولید خانگی و ... مهار می سازد.

شکل دوم ارزش اضافه نسبی یک نقش مهلک در تاریخ سرمایه داری دارد؛ شرایط تولید و تجدید تولید خود را به عقب نشینی به طرف سپهرهای فرهنگی (بومی-قومی-دینی) مشروط می کند، امواج مادون جهانی ایجاد شده در سپهر های (بومی-قومی-دینی) را به جنگ امواج جهانی می فرستد و به این ترتیب سرمایه داری را وارد بحرانی می سازد که از رویارویی روندهای جهانی سازی با روندهای ناجهانی سازی به غلبان در می آید.

توضیحات مربوط به گونه شناسی تئوری بحران

۱- آوای وحش (*CALL OF THE WILD*) مشهورترین رمان جک لندن نویسنده آمریکایی است. این رمان حکایت سگی اهلی و محبوب است که در روزگار هجوم جویندگان طلا، در محیطی بی رحم قرار می گیرد و نهایتاً از محیط خشن انسان‌ها به دنیای وحش می‌رود. جک لندن در رمان سپید دندان داستان "سگ-گرگی" را حکایت می‌کند که از میان گرگان به جهان انسان‌ها وارد می‌شود.

۲- رمان دینو بوتزاتی «بیابان تاتارها» داستان قلعه‌ای مرزی و قدیمی است که همه ساکنان آن در انتظار حمله تاتارها هستند. در سال ۱۹۷۶ *والریو زولرینی* با اقتباس از این رمان، فیلمی ساخت. مکان فیلمبرداری فیلم، ارگ تاریخی بم بود.

۳- در انتظار بربرها یکی از مشهورترین آثار جی. ام. کوئزلی نویسنده‌ی اهل آفریقای جنوبی است. سرهنگ *جول* به نمایندگی از پایتخت امپراتوری به شهر وارد می‌شود تا شایعات مبنی بر حمله قبیله‌ای بومی و بدوی که با عنوان بربرها شناخته می‌شوند و در مناطق مرزی زندگی می‌کنند، بررسی کند. او برای کسب اطلاعات، چند زندانی بومی را مورد شکنجه‌ی شدید قرار می‌دهد.

۴- دنیای قشنگ نو (*Brave New World*) یک رمان علمی-تخیلی به قلم *آلدوس هاکسلی* نویسنده انگلیسی است. این رمان آرمانشهری را به تصویر می‌کشد که در آن مهندسی ژنتیک به آفرینش انسانها با ویژگی‌های از پیش تعیین شده منجر شده و تنها هدف جامعه ایجاد سعادت است. در جامعه یاد شده پیشرفت تکنولوژی به حدی رسیده که انسان می‌تواند فرایند

تولد را (که در کارخانه‌های تخم‌گیری و شرطی‌سازی انجام می‌شود)، دستکاری کند و در نتیجه چند گروه انسان در این کارخانه‌ها تولید می‌شوند: *آلفاها، بتاها، گاماها و اپسیلون‌ها*.

۵- وحشی نیک یا وحشی نجیب (*Noble Savage*) تأکید بر این دارد که سرشت نیک همان است که در مردمان جوامع ابتدایی دیده می‌شود؛ این اصطلاح که در سده هجدهم توسط پیروان مکتب بدوی‌گرایی درباره مردم جوامع ابتدایی ابداع شد، واکنشی بود علیه حرکت انسان‌ابتدایی به سوی تمدنی که به از دست دادن سرشت طبیعی‌اش می‌انجامد. این اصطلاح در قرن هجدهم یکی از واژگان کلیدی رمانتیسیم شد.

۶- گزاره برخورد تمدن‌ها (*The Clash of Civilizations*) اولین بار توسط ساموئل هانتینگتون مطرح شد. بر اساس این فرضیه، فرهنگ و هویت مذهبی (پس از پایان جنگ سرد) سرچشمه همه چالش‌ها خواهد بود. هانتینگتون فرضیه خود را با انتشار کتابی به نام «برخورد تمدن‌ها و تغییر جهان» گسترش داد. هانتینگتون در فرضیه خود تمدن‌های جهان را به تمدن غرب، تمدن اسلامی، تمدن ارتدوکس، تمدن شرق آسیا، تمدن آمریکای لاتین، تمدن آفریقا، تمدن بودایی و تمدن هندوئیسم تقسیم می‌کند.

۷- سیاره میمون‌ها (*Planet of the Apes*) فیلمی علمی-تخیلی به کارگردانی تیم برتون است. این فیلم بر اساس رمان سیاره میمون‌ها اثر «پیر بول» و بازسازی فیلم سیاره میمون‌ها (نسخه سال ۱۹۶۸) ساخته شد. داستان فیلم درباره فضانوردی است که سفینه‌اش روی سیاره‌ای که ساکنانش میمون‌هایی هوشمند هستند سقوط می‌کند. در این سیاره میمون‌ها با انسان‌ها مثل برده رفتار می‌کنند.

۸- آواتار (*Avatar*) یک فیلم علمی-تخیلی به کارگردانی جیمز کامرون است. در این فیلم شاهد هستیم که انسان‌های زمینی به منظور تصرف منابع سیاره ای به نام پندورا، آماده اشغال نظامی این سیاره می‌شوند. از سوی دیگر، گروهی از دانشمندان مشغول آزمایش پروژه‌ای به نام «آواتار» برای ساخت مصنوعی بدن ساکنان پندورا با استفاده علم ژنتیک، هستند. این گروه دانشمند قصد دارند که خودآگاهی انسانی را بطور موقت درون بدن‌های مصنوعی تزریق کرده تا بتوانند از طریق فرستادن این موجودات مصنوعی میان ساکنان پندورا، فرهنگ و رسوم آنان

را بشناسند. سربازی که هنگام خدمت در تفنگداران دریایی آمریکا از ناحیه دو پا فلج شده، برای پروژه آواتار به کار گرفته می‌شود. او (در کالبد مصنوعی جدید) سعی دارد در بومیان نفوذ کند اما تدریجاً با شاهزاده و دختر بزرگ قبیله پندورا پیوند عاطفی برقرار می‌کند و رفته‌رفته پی به عمق زیبایی فرهنگی اهالی پندورا برده و سرانجام به همراه اهالی پندورا (که از تمدن زمینی بهره‌ای ندارند) در برابر نسل انسان‌های نوع خودش قرار می‌گیرد.

۹- نظریه و کتاب موج سوم *The Third Wave* (اثر الوین تافلر)، بر این مفهوم بنا شده که تاریخ بشر دو انقلاب (موج) را پشت سر گذاشته؛ انقلاب کشاورزی و انقلاب صنعتی و اکنون در آستانه موج سوم قرار دارد. اولین موج باعث شد که انسان شکارچی به افراد ساکن در مزارع تغییر پیدا کند. همزمان با پیدایش موج اول، انسان از تلاش دائم برای امرار معاش رها شد و زمینه لازم برای توسعه فنی که مبنای تمدن امروز هستند فراهم آمد. موج دوم، انقلاب صنعتی است که حرکت به سمت روش‌های تولیدی و سازماندهی نیروی کار و خلق جهان صنعتی را تسهیل نمود. موج سوم تحولی پس از دوران صنعتی و مبتنی بر اطلاعات است که به گفته تافلر از دهه ۱۹۵۰ آغاز شده است. به زعم تافلر یکی از مهمترین دستاوردهای موج سوم این است که تولیدکننده (*producer*) و مصرف‌کننده (*consumer*) در کاراکتر ترکیبی (*prosumer*) ظاهر شده است.

۱۰- تز پایان تاریخ فرانسیس فوکویاما، در سال ۱۹۹۲ در کتاب *پایان تاریخ و آخرین انسان* (*The End of History and the Last Man*) ابراز شد.

بر مبنای این نظریه، نظام لیبرال دموکراسی (به ویژه بعد از فروپاشی اتحاد شوروی) به صورت جریان غالب درآمده و همه کشورها و جوامع باید در برابر آن تسلیم شوند؛ چون نظام سیاسی مناسب‌تری که جایگزین این نظام شود وجود ندارد.

۱۱- آنتونیو نگری در کتاب «امپراتوری» (به همراه همکارش مایکل هارت) تلاش کرده تا در پرتو مفاهیم پسا مارکسی (محصول آشتی دادن فریب آمیز پست مدرنیسم و مارکسیسم) پرده از بحران جهان امروز بردارد. فرضیه اساسی امپراتوری این است: حاکمیت شکل نوینی یافته و مرکب از مجموعه‌ای از ارگان‌های جهانی، ملی و مادون جهانی شده که تحت منطبق امپراتوری اداره می‌شوند. دوره جدیدی که ما در آن زندگی می‌کنیم دوره پسادرن است و

تبع آن دوره امپراتوری. امپریالیسم تک مرکز بود ولی امپراتوری نه متمرکز و نه سرزمینی و نه حتی سلسله مراتبی است بلکه قدرت امپراتوری شبکه‌ای است و متراکم.

۱۲- برخی از مؤلفه‌های جهان بینی پست مدرنیسم که آن را در تقابل اساسی با مدرنیسم قرار می دهد:

* با هر گونه مرکزگرایی مخالف و با تکثرگرایی موافق است.

* توجه به یک حقیقت مرکزی برای زندگی را نفی می کند.

* معرفت را محصول زبان و گفتمان می داند.

* با تاریخ تک سویه که حرکت آن از قرن هجده به این سو تحت حاکمیت سیاسی مدرنیته هدایت شده است مخالف بوده و طرفدار تاریخ چند سویه است.

۱۳- فرانسوا رابله (۱۴۹۴ - ۱۵۵۳ فرانسه) نویسنده طنزپرداز رنسانس بود. مهم ترین اثر او *زُمان گارگانتوا و پانتاگروئل* (در ۵ جلد) است. این رمان کلیسا را علیه او شوراند. وی در آثار خود، میان خنده و دانش رابطه نزدیکی برقرار نمود؛ خنده رابله را با دو جمله قصار می شناسند: «رنسانس با خنده رابله شروع شد» یا «مدرنیته با خنده رابله آغاز شد».

۱۴- مخالفان نئولیبرالیسم این توهم را گسترش می دهند که در مقابل *سرمایه داری نئولیبرال*، جانمایی وجود دارد به نام *سرمایه داری کینزی*؛ سرمایه داری کینزی خیلی ساده این امکان را به وجود می آورد که نظم نئولیبرالی به نظام دیگری از سرمایه داری بدل شود؛ نظامی که در آن، دولت در خدمت آزادی بی قید و بند سرمایه نیست بلکه در خدمت ایجاد و تثبیت دولت رفاه است. دولت رفاه در اقتصاد کینزی می کوشد با ارائه مجموعه‌ای از خدمات اجتماعی از ظهور چهره پلید سرمایه داری جلوگیری کند در حالیکه دولت در سرمایه داری نئولیبرال با کوتاه کردن دست خود از اقتصاد- مجری مجموعه‌ای از سیاست‌های آزادسازی (به نام برنامه تعدیل ساختاری) است که با انقباض دستمزدها و کاهش خدمات اجتماعی، همه چیز را در خدمت منطق بازار آزاد و افزایش سودآوری قرار می دهد.

کینزگرایی *Keynesianism* نظریه‌ای در اقتصاد کلان است که از ایده‌های جان مینارد کینز اقتصاددان انگلیسی نشئت گرفته است.

۱۵- اولین انجمن مون پلهرین *Mont Pelerin Society* در ۱۰ آوریل ۱۹۴۷ تشکیل شد. این انجمن با هدف دفاع از مزایای بازار آزاد سرمایه داری تشکیل شد. دهها اقتصاد دان (شامل انگلیسی‌تبارهایی مانند لایونل رابینز، جان جیوکس و مایکل پولانی- مهاجران اتریشی مانند لودویگ فون میزس، فریتز مک‌لاپ، کارل پوپر و فردریش هایک- آمریکایی‌هایی شامل هنری هازلیت، فرانک نایت، میلتون فریدمن، آرون دایرکتور و جرج استیگلر- آلمانی‌هایی شامل ویلهلم رویکه و والتر اوکن؛ فرانسوی‌هایی نظیر موریس آلیس و برتراند ژوونل و...) در اولین انجمن مون پلهرین شرکت کرده بودند تا از سودآوری وحشیانه سرمایه داری با جمله سازی های رمانتیک دفاع کنند: « ارزش‌های محوری تمدن در خطرند... این گروه باور دارد که کاهش اعتقاد به مالکیت خصوصی و بازار رقابتی، موجب این تحولات شده است؛ زیرا بدون قدرت و ابتکار عمل پراکنده که با این نهادها مرتبط باشند، تصور جامعه‌ای که بتوان آزادی را در آن حفظ کرد دشوار است.»

۱۶- «سرمایه‌داری موروثی» (در کتاب «سرمایه در قرن بیست و یکم» توماس پیکتی) یک مبحث محوری است. پیکتی برای مقابله با «سرمایه‌داری موروثی» از مالیات‌ستانی تصاعدی و مالیات بر ثروت جهانی دفاع می‌کند. پیکتی نشان می‌دهد که سرمایه‌داری بازار آزاد در نبود مداخلات بازتوزیعی از سوی دولت، آلیگاشی‌های ضددموکراتیک ایجاد می‌کند.

۱۷- «...هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند به تولید ادامه دهد، یعنی بازتولید کند، مگر آنکه بخشی از محصولاتش را مدام از نو به وسایل تولید، یعنی به عناصر متشکله محصولات تازه، تبدیل کند. جامعه تنها از این طریق می‌تواند ثروت خود را در همان مقیاس موجود آن بازتولید یا حفظ کند که، با فرض ثابت ماندن سایر شرایط، همان مقدار وسایل تولید (یعنی ابزار و آلات کار، مواد خام و مواد کمکی) جدید بجای وسایل تولید بمصرف رسیده بگذارد. بعبارت دیگر این وسایل باید از توده محصولات سالانه جدا شوند و مجدداً به پروسه تولید بپیوندند. پس سهم معینی از توده محصولات هر سال به حوزه تولید تعلق می‌گیرد. بخش اعظم این محصولات، از آنجا که از همان ابتدا بمنظور مصرف مولد در نظر گرفته می‌شوند، از چنان اشکال طبیعی برخوردارند که امکان مصرف شخصی آنها را یکسره منتفی می‌کند.

اگر تولید شکل کاپیتالیستی دارد، بازتولید نیز خواهد داشت. همانطور که در شیوه تولید کاپیتالیستی پروسه کار صرفاً وسیله [یا واسطه] ای جهت رسیدن به پروسه ارزش‌افزایی سرمایه است، بازتولید نیز صرفاً وسیله‌ای است برای بازتولید ارزشی که بصورت سرمایه، بصورت ارزش

خودافزا، بکار انداخته شده. لذا عنوان اقتصادی سرمایه‌دار تنها به کسی تعلق ثابت می‌پذیرد که پولش مدام نقش سرمایه را ایفا کند. برای مثال اگر ۱۰۰ پوند پول امسال تبدیل به سرمایه شده و ارزش اضافی‌ای معادل ۲۰ پوند تولید کرده است، سال بعد و سال‌های بعد از آن نیز باید این عمل را تکرار کند. بدین ترتیب ارزش اضافه بمنزله فزونی‌یی که بصورت دوره‌ای در ارزش سرمایه پدید می‌آید، بعبارت دیگر بمنزله ثمری که سرمایه در حال کار در فواصل معین زمانی ببار می‌آورد، شکل درآمدی را بخود می‌گیرد که منشأ آن سرمایه است.

اگر سرمایه‌دار از این درآمد تنها بمنزله صندوقی برای تامین مصرف خود استفاده کند، و اگر این درآمد را در انطباق با همان دور تناوبی که بدست می‌آید بمصرف برساند، آنگاه، با فرض ثابت ماندن سایر شرایط، آنچه اینجا صورت می‌گیرد باز تولید ساده است.»

سرمایه، جلد ۱- بخش هفتم (پروژه انباشت سرمایه) - فصل ۲۳ (بازتولید ساده)

۱۸- «پیش از این نشأت گرفتن ارزش اضافه از سرمایه را بررسی کردیم. حال باید نشأت گرفتن سرمایه از ارزش اضافه را بررسی کنیم. بکار انداختن ارزش اضافه بصورت سرمایه، بعبارت دیگر بازتبدیل ارزش اضافه به سرمایه، انباشت سرمایه نام دارد.

این پروژه را نخست از دید تک سرمایه‌دار بررسی کنیم. فرض کنیم صاحب یک کارخانه ریسندگی سرمایه‌ای معادل ۱۰۰۰۰ پوند بکار انداخته، که چهار پنجم آن (۸۰۰۰ پوند) به خرید پنبه، ماشین‌آلات و غیره و یک چهارم آن (۲۰۰۰ پوند) به دستمزد اختصاص یافته است. فرض کنیم این صاحب کارخانه سالانه ۱۲۰۰۰۰ کیلو نخ تولید کند، و ارزش این مقدار نخ ۱۲۰۰۰ پوند باشد. اگر نرخ ارزش اضافه ۱۰۰ درصد باشد، این ارزش اضافه در قالب محصول اضافه، یا محصول خالصی، معادل ۲۰۰۰۰ کیلو نخ موجودیت می‌یابد، که یک ششم محصول ناخالص است و ارزشی برابر ۲۰۰۰ پوند دارد، که پس از فروش محصول متحقق خواهد شد. ۲۰۰۰ پوند ۲۰۰۰ پوند است؛ نه از نگاه کردن به آن می‌توان فهمید که این مبلغ ارزش اضافه است و نه از بو کردن آن. ما وقتی می‌دانیم ارزش معینی ارزش اضافه است در واقع فقط می‌دانیم که صاحبش آنرا چگونه بدست آورده. اما این نه در ماهیت ارزش تغییری می‌دهد و نه در ماهیت پول.

صاحب کارخانه ما برای آنکه بتواند ۲۰۰۰ پوند جدیداً بدست آورده را تبدیل به سرمایه کند باید، با فرض ثابت ماندن سایر شرایط، چهار پنجم یعنی ۱۶۰۰ پوند آنرا در خرید پنبه و غیره بکار اندازد و یک پنجم یعنی ۴۰۰ پوند آنرا در خرید تعداد جدیدی کارگر ریسنده، که وسایل

زندگی مورد نیاز خود را که صاحب کارخانه معادل ارزش آنها را در اختیارشان می‌گذارد در بازار خواهند یافت. سرمایه ۲۰۰۰ پوندی جدید آنگاه در کارخانه ریسندگی بکار خواهد افتاد، و بنوبه خود ارزش اضافی معادل ۴۰۰ پوند بدست خواهد داد.

ارزش - سرمایه اولیه بشکل مبلغی پول بکار انداخته شد، حال آنکه ارزش اضافه در وهله اول بصورت ارزش کسر معینی از محصول ناخالص [یا کل محصول] وجود دارد. اگر این تولید ناخالص بفروش برسد، یعنی تبدیل به پول بشود، *ارزش* - سرمایه شکل اولیه خود را بازمی‌یابد، اما ارزش اضافه شکل وجودی اولیه خود را از دست می‌دهد و از آن لحظه *بعد ارزش* - سرمایه و ارزش اضافه هر دو مبلغی پولند، و بازتبدیل شدنشان به سرمایه دقیقاً بطریق واحدی صورت می‌گیرد. سرمایه‌دار هر دو را به یکسان صرف خرید کالاهائی می‌کند که به او امکان می‌دهند تولید کالاهایش را، این بار در مقیاس گسترده‌تر، از سر گیرد.

سرمایه، جلد اول - بخش هفتم (پروژه انباشت سرمایه) - فصل ۲۴ (تبدیل شدن ارزش اضافه به سرمایه) - ۱. رشد تولید کاپیتالیستی در مقیاس فزاینده (گسترده)

۱۹- «در این فصل تاثیر رشد سرمایه بر سرنوشت طبقه کارگر را بررسی خواهیم کرد. مهمترین عامل در این بررسی ترکیب سرمایه و تغییرات آن در خلال پروژه انباشت است.

ترکیب سرمایه در دو بُعد معنا دارد: بعد ارزشی و بعد مادی. ترکیب سرمایه در بعد ارزشی عبارتست از نسبت تقسیم کل سرمایه به سرمایه ثابت (یا ارزش وسایل تولید) و سرمایه متغیر، (یا ارزش نیروی کار یعنی جمع کل دستمزدها). سرمایه در بعد مادی، یعنی از جنبه نقش عملی در پروژه تولید، بطور کلی به وسایل تولید و نیروی کار زنده تقسیم می‌شود. این ترکیب مادی سرمایه را نسبت بین مقدار وسایل تولید مورد استفاده در پروژه تولید و مقدار نیروی کاری که برای استفاده از این وسایل لازم است تعیین می‌کند. من ترکیب نوع اول را ترکیب ارزشی سرمایه و ترکیب نوع دوم را ترکیب فنی سرمایه می‌نامم. «

سرمایه، جلد اول - بخش هفتم (پروژه انباشت سرمایه) - فصل ۲۵ (قانون کلی انباشت کاپیتالیستی) - ۱. در صورت ثابت ماندن ترکیب سرمایه، انباشت با تقاضای فزاینده برای نیروی کار همراه خواهد بود

۲۰- ربط دادن ازلی و ابدی تئوری بحران به مبحث فعال شدن گرایش به کاهش نرخ سود (در دستگاه آرتدکسی پسامارکسی) در جهت تقویت تئوری امپریالیسم و تقویت گزاره غیر علمی ذیل عمل کرده است: کشورهایی که به مرحله امپریالیسم رسیده اند در اثر مواجه شدن با

بحران ناشی از گرایش به کاهش نرخ سود، تنها راهی که برای برون رفت از بحران سودآوری دارند این است که ریل انباشت سرمایه را به کشورهای عقب مانده (که ترکیب سرمایه در آنها به نفع نیروی کار و نه به نفع سرمایه ثابت، است) منتقل کنند!

۲۱- سرمایه داری (در کلی ترین تعریف) رابطه و نظامی اجتماعی است که در «سه فرایند لازم و ملزوم» تجدید می شود و تداوم می یابد :

۱- تولید ارزش اضافی

۲- تحقق ارزش اضافی

۳- تبدیل ارزش اضافی به سرمایه

به عبارت دیگر:

* ذات تولید سرمایه داری از تولید ارزش اضافی جدایی ناپذیر است.

* محصول تولید سرمایه داری، کالا است. هر کالا پس از فروش در بازار، ارزش اضافی نهان در خود را عیان یا متحقق می سازد .

* ارزش اضافه تحقق یافته به پروسه تولید وارد و به این ترتیب به سرمایه تبدیل می شود. (به این فاز «نباشت سرمایه» می گویند)

سه فرایند بالا که ارتباط لازم و ملزوم دارند در دینامیسم همبسته ای، به سرمایه داری حیات می بخشند .

تئوری های حی و حاضر بحران سرمایه داری غالباً از اتکای صرف به یکی از فازهای فوق شکل گرفته اند:

۱- تئوری بحران منتج از «گرایش نزولی نرخ سود» محدود به فاز اول است؛ سرمایه داری برای کاهش مدت کار لازم و افزایش کار اضافی (با هدف کسب ارزش اضافه نسبی) نیروهای مولده را تکامل می بخشد. در اثر این تکامل، سهم سرمایه ثابت بالا می رود و سهم سرمایه متغیر پایین می آید. و به این ترتیب «گرایش نزولی نرخ سود» شکل می گیرد .

۲- نظریه «بحران اضافه تولید» از وابستگی تام به رویدادهای مربوط به فاز دوم که در جغرافیای بازار رخ می دهند تئوریزه می شود؛ هر جا و هر وقت که بخشی از ارزش اضافی به علت کاهش تقاضای موثر تحقق نیابد، با بحرانی مواجه می شویم که اسم آن «بحران اضافه تولید» است .

۳- اگر یک مجموعه عوامل بازدارنده مانع تبدیل ارزش اضافه به سرمایه در فاز سه شوند لاجرم سرمایه داری با بحران «هازاد انباشت» روبرو می شود .

تلاش ناموفق برای رسیدن به «نظریه عام بحران» (که گزاره اصلی خود را نه از وابستگی به یکی از فازهای فوق بلکه از تجزیه و تحلیل علمی هر سه فاز مذکور برداشت کند) گویا برخی از نظریه پردازان بحران را به این گزاره ساده نزدیک کرده که: «انواع متفاوت بحران وجود دارد؛ نظریه عام (واحد) بحران وجود ندارد.» (دیوید هاروی از مدافعان این گزاره است!)

هر سونامی امواج سهمناکی در چهار جهت تولید می کند. این امواج در وهله اول اکوسیستم اقیانوس را با بحران مواجه می کنند. سپس با سرعتی که دارند بادهای توفنده ای بوجود می آورند. بادهای در سر راه خود درختان را در هم می شکنند، آشیانه پرنده ها را به هم می ریزند، پستانداران را از محل زیست خود فراری می دهند و نهایتاً اکوسیستم پرندهگان، اکوسیستم پستانداران و اکوسیستم گیاهان را دچار بحران می کنند. امواج همانطور که جلو می روند ساختمان ها، راهها و شبکه های آب و برق را مختل و زیست شهری را به بحران می کشند. سونامی انواع متفاوت بحران تولید می کند پس لاجرم باید نتیجه گرفت که تلاش برای پیدا کردن نظریه عام بحران سونامی بی فایده است؟ فیزیک سونامی پاسخ این سوال را صریحاً می دهد: هر سونامی با خود چندین بحران زیست محیطی ایجاد می کند اما این اتفاق باعث نمی شود که نظریه عام بحران سونامی جای خودش را به نظریات متکثر بحران بدهد!

اگر ذات بحران سرمایه داری را به بحران اضافه تولید تقلیل دهیم مثل این است که فیزیک سونامی را به امواج پیشرونده و تخریبگر سونامی تقلیل دهیم.

۲۲- کیفیت تجدید نیروی کار را الگوی معیشتی ای تعیین می کند که در هر دوره تاریخی در یک کشور غالب است. مارکس در باره کیفیت تجدید نیروی کار می نویسد:

«حال باید این کالای غریب یعنی نیروی کار را بدقت بررسی کنیم. این کالا نیز مانند همه کالاهای دیگر ارزشی دارد. این ارزش چگونه تعیین می شود؟ ارزش نیروی کار هم مانند همه کالاهای دیگر از طریق مدت کاری که برای تولید و لذا بازتولید آن لازم است تعیین می شود. نیروی کار، بمنزله ارزش، نماینده چیزی جز کمیت معینی از کار اجتماعی است که در آن مادیت یافته است نیست. نیروی کار (یا قوه کار) صرفاً بصورت توانی در وجود فرد زنده می تواند وجود داشته باشد. بنابراین تولید آن مسبوق به وجود خود فرد است. حال با فرض وجود فرد، تولید قوه کار یعنی بازتولید او، یعنی تامین بقای او. فرد برای تامین بقای خود نیاز به مقدار معینی وسایل زندگی دارد. پس مدت کار لازم برای تولید قوه کار همان مدت کار لازم برای تولید آن

وسایل است. عبارت دیگر، ارزش قوه کار عبارتست از ارزش وسایل زندگی ضروری برای تامین بقای صاحب آن. با اینحال قوه کار تنها از طریق بعمل درآمدنش واقعیت عینی می‌یابد، یعنی تنها بواسطه کار از قوه به فعل درمی‌آید. اما ضمن این بفعل درآمدن مقداری عضله، عصب، مغز و غیره انسانی صرف می‌شود. و اینها چیزهایی است که باید جبران شود. از آنجا که صرف قوا افزایش یافته، اخذ قوا نیز باید افزایش یابد. اگر صاحب قوه کار امروز کار می‌کند، فردا نیز باید قادر باشد همان پروسه را در همان وضع سلامت و قدرت امروز تکرار کند. پس وسایل زندگی او باید برای تامین بقایش در شرایط نرمال کسی که کار می‌کند کافی باشد. نیازهای طبیعی او، نظیر خوراک، پوشاک، سوخت و مسکن، بنا بر شرایط جوی و دیگر خصوصیات طبیعی کشورش، متفاوتند. از سوی دیگر تعداد و وسعت دامنه بقول معروف مایحتاج ضروری او، و نحوه رفع این مایحتاج، خود محصول تاریخ است و بنابراین تا حد بسیار زیادی بستگی به سطح تمدنی که هر کشور بدان دست یافته، و بخصوص بستگی به شرایط تاریخی شکل‌گیری طبقه کارگر آزاد، و لذا عادات و توقعاتی که این طبقه با آن شکل گرفته است دارد. بنابراین در تعیین ارزش نیروی کار، بر خلاف سایر کالاها، یک عنصر تاریخی و اخلاقی نیز دخیل است.»

سرمایه، جلد اول - بخش دوم (تبدیل شدن پول به سرمایه) - فصل ۶ (خرید و فروش نیروی کار)

۲۳- رابطه متضاد دو فاز انباشت کمی و کیفی در ذات سرمایه داری نهفته است اما این تضاد در شرایط تاریخی معینی از عمق به سطح می‌آید؛ شرایط تاریخی ای که در آن - نفوذ بهمین وار اختراعات و اکتشافات علمی در تولید باعث می‌شود که دو فاز انباشت کمی و کیفی با سرعت محیر العقولی پا به پای هم به پیش روند. این اتفاق از میانه دهه ۶۰ میلادی به این سو، رخ داده است.

۲۴- «... هر کاری از یک سو عبارت از صرف قوه کار انسانی بمعنای فیزیولوژیکی کلمه است، و به اعتبار این کیفیت خود، یعنی کار یکسان یا مجرد انسانی بودن، ارزش کالا را می‌آفریند. از سوی دیگر، هر کاری عبارت از صرف قوه کار انسانی بشکلی خاص و با هدفی معین است، و به اعتبار این کیفیت خود، یعنی کار فایده‌بخش مشخص بودن، ارزش استفاده تولید می‌کند.»

سرمایه، جلد اول - بخش اول (کالاها و پول) - فصل ۱ (کالا) - ۲. ماهیت دوگانه کار متجسم در کالا

۲۵- در جلد اول متاکاپیتال اهمیتِ ظاهر شدن و تکثیرِ کاراکتر متناقض دهقان-پرولتر در تاریخ معاصر سرمایه داری مشروحاً توضیح داده شده است.

۲۶- در داستان کوتاه «آقا مهدی زیگزاگ دوز» (اثر اکبر سردوزامی) داستان استحالہ کارگر به خویش فرما به خوبی تصویر شده است: از وقتی که آقا مهدی زیگزاگ دوز کارخانه دار شده بود نه خواب داشت نه خوراک. البته این چیزی که آقا مهدی اسمش را گذاشته بود کارخانه، یک کارگاه کوچکِ دو و نیم در دو و نیم بود با یک میز و یک...

۲۷- اهمیت ایجاد شغل های کوچک در سرمایه داری عصرِ ما چنان بالا رفته است که نوبل اقتصاد در سال ۲۰۰۶ به محمد یونس بنگلادشی به خاطر اختراع وام خرد (Microcredit) اهداء شد. محمد یونس بانکدار و اقتصاددان بنگلادشی است. او خالق نوعی وام کوچک برای مردم فقیر و همچنین مؤسس بانکی به نام گرامین بانک است.

او مولف چندین کتاب است که معروفترین آنها عبارتند از:

*بانکدار فقرا: وام‌های خرد و مبارزه با فقر جهانی

*جهانی بدون فقر: کسب و کار اجتماعی و آینده سرمایه داری

*ساختن یک کسب و کار اجتماعی: نوع جدیدی از سرمایه داری که به بشریت خدمت می‌کند.

بحران در آرمان‌های ابدی‌روشنگری

جنبش متاکاپیتال پس از نیمه دوم قرن بیستم، الگوهای غالب در زیبایی‌شناسی سرمایه‌داری معاصر را هدف قرار داده است. متاکاپیتال بخشی از تولیدات فرهنگی معاصر در موسیقی، نقاشی، معماری، رمان و فیلم را از میدان تأثیرات فلسفه زیبایی‌شناسی روشنگری دور ساخته و به الگوی ضد روشنگری^۱ سوق داده است!

متاکاپیتال گریزی همه‌جانبه از هنر و اخلاق مدرنیته و جهان‌آراسته به خردگرایی دکارتی است؛ بحران عظیمی در بدیهیات و آرمان‌های ابدی‌ای است که از اصول جهانشمول جنبش روشنگری سرچشمه گرفته اند!

وجه اشتراک جنبش متاکاپیتال و جنبش رومانسیسم^۲ - هر چند که آغازگاه اولی در نیمه دوم قرن بیستم است و شروع دومی در نیمه دوم قرن هجدهم بود- در چند عصیان است:

* عصیان بر علیه تمدن (بر له وضعیت آغازین و بدویت)

* عصیان بر علیه خرد (بر له غریزه و احساسات خودانگیخته)

* عصیان بر علیه خودآگاه (بر له ناخودآگاه)

* عصیان بر علیه علم (بر له عرفان، جادو و نامعرفت دینی)

* عصیان بر علیه مدرنیسم (بر له هر چیز بومی و سنتی)

* عصیان بر علیه جهانشمولی (بر له ناجهانشمولی)

* عصیان بر علیه جهان-وطنی (بر له تبار-وطنی)

بر پرده هستی‌شناسی متاکاپیتال چند کاراکتر به عنوان بازیگر نقش اول در ایجاد بحران در اصول مشترک سرمایه‌داری جهانی ظاهر می‌شوند که در ذیل به آنها پرداخته‌ام.

(1) شورش وحشی نجیب بر علیه مدنیت بورژوازی

ستایش و تقدیس کاراکتر وحشی نجیب برای اولین بار در زیبایی شناسی شورمندانه رومانتیسم قرن هجده ظاهر شد. ژان ژاک روسو آنجا که الهام بخش ژاکوبین های فرانسوی بود همان روسویی نبود که رابطه ای آشکار با رومانتیسم داشت. روسوی روشنگر از حکمفرمایی خرد جهانشمول که مایه وحدت انسان ها ست و فرمانروایی عدالت و صلح همگانی می گوید؛ اما روسوی رومانتیک دنبال کشف گداهای روشنی است که با حروفی جاودانه بر ضمیر انسان بدوی حک شده است. چکیده سخن روسوی رومانتیک این است: حقیقت را باید در دل انسان ساده ی فاسد نشده، در دل وحشی نجیب کشف کنیم!

تپش قلب رومانتیسم در جان شیفته دلاوران آن اندک اندک فروکش کرد و آنگاه در ابتدای قرن بیستم، در جسم و جان تازه ای و با ضرباهنگ تازه ای به گوش رسید. گزاره های تحکمی مردم شناسی که توسط آبرمردانی چون فریزر و تیلور^۱ هیچ امتیاز و مزیتی برای ذهنیت بدوی قائل نبودند تحت تاثیر تردیهای هنجارشکنانه قرار گرفتند.

لوسین لوی-برول (Lucien Levy-Bruhl) هر چند به شجره اندیشگی اسلافی چون تیلور و فریزر تعلق داشت اما شکل مداراجویانه تری از نگاه به اندیشه بدوی را برگزید. لوی-برول در کتاب نقش ذهن در جوامع ابتدایی *How Natives Think* (که در سال ۱۹۱۰ منتشر شد) بر اعمال شناخت در جوامع ابتدایی فوکوس کرد: اصل اینهمانی و عدم تناقض در این جوامع شناخته شده نیست... اشیاء در ورای وجود مادی خود، دارای قدرت جادویی اند... در زبان انسانی ابتدایی نیاز به بیان محسوس غلبه دارد و نبود مفاهیم کلی معلول همین وضع است؛ به عبارت دیگر چنین زبانی کمتر در صدد بیان در قالب کلمه است و بیشتر به تصویر می پردازد...

لوی-برول هر چند ذهنیت انسان متمدن و ذهنیت انسان بدوی را متضاد هم می دید اما حرکت او در مطالعه اعمال شناخت در جوامع ابتدایی شروعی برای اهمیت بخشی به انسان بدوی در مردم شناسی بود.

شاید گام اول در فضیلت بخشی به ذهن جوامع ابتدایی را روث بندیکت (*Ruth Benedict*) در کتاب نمونه هایی از تمدن *Patterns of Cultures* (انتشار در سال ۱۹۳۴) برداشت. بندیکت به منظومه آداب و رسوم جوامع ابتدایی نه به عنوان اشکال پیشاتمدنی بلکه به عنوان اشکالی از تمدن اهمیت داد. او با بررسی تمدن سرخپوستان زونی (*Zuni*) در مکزیک نو، تمدن سرخپوستان کواکیوتل (*Kwakiutl*) در جزیره ونکوور و قبیله دبو (*Dobu*) در گینه نو شرقی به این نتایج رسید: تمدن سرخپوستان کواکیوتل نمونه ای از تمدن فاوستی است به طوریکه فردگرایی همراه با پرخاشگری بر آن حاکم است. در مقابل، تمدن آپولونی سرخپوستان زونی از روحیه میانه روی، آشتی جویی و هماهنگی اشباع است...

با ورود زیگموند فروید به جریانات اصلی روانشناسی ابتدای قرن بیستم (پس از انتشار کتاب تمدن و ملالت های آن *Civilization and Its Discontents* در ۱۹۳۰) غریزه وحشی از مظان اتهام بیرون آمد. ارتباط تمدن با سرکوب غرایز، تیتز اول مدیای روانشناسی و انسان شناسی شد. در جهان فرویدی من غریزی در مقابل من فرهنگی و لایه های بدوی روح در مقابل بخش های تعالی یافته قرار گرفت و به این ترتیب تمدن در جهت مخالف ارضای آزادانه غرایز، به زندان غرایز تنزل یافت. همگام با تلاش فروید برای بازآفرینی اهمیت غریزه، اشکال ابتدایی ذهن و ناخودآگاه در روانشناسی تحلیلی کارل گوستاو یونگ از محقق خارج شدند؛ شکل های ابتدایی ذهن بشر در مقابل غرور و یکه تازی خودآگاه برمی آشوبند و در رویاهای انسان امروز، به وضعیت ابتدایی، سمبول ها و ناخودآگاه جمعی بازمی گردند... همانگونه که جنین در مراحل رشد خود در رحم، تاریخ قبلی تحول خود را تکرار می کند ذهن نیز مراحل ماقبل تحول خود را در بازخوانی و احیای ذهن ابتدایی نشان می دهد!

انسان شناسی قرن بیستم برای قدر نهادن به کاراکتر وحشی نجیب به حسن ختامی به قلم کلود لوی-استراوس (*Claude Levi-Strauss*) در کتاب اندیشه وحشی (که در سال ۱۹۶۲ منتشر شد) نیاز داشت. استراوس اولین کسی بود که شیوه های تفکر در اقوام بدوی و جوامع پیشرفته را بدون اعتقاد به این گزاره که تفکر در جوامع پیشرفته مقام ممتازتری از تفکر در اقوام بدوی دارد- مطالعه کرد. او به طور مثال، به دقت و وسعت اطلاعات مردم ابتدایی در باره گیاه شناسی و جانور شناسی اشاره کرد و تا آنجا پیش رفت که این اقوام را دارای نوعی زیبایی فکری دید. کلود لوی-استراوس اندیشه وحشی را نوعی منطق امور محسوس دانست و انسان شناسی عصر تیلور و فریزر را با این جمله قصار به چالش کشید: قلمرو اندیشه وحشی قلمرو ممتازی است.

سال ۱۸۹۹ (یک سال قبل از شروع قرن بیستم) جوزف کُنراد (*Joseph Conrad*) مضمون سفر به اعماق جنگل های وحشی برای روبرو شدن با قبایل وحشی را در رمان *دل تاریکی* (*Heart of Darkness*) آزمود. در رمان *دل تاریکی* ملوانی به نام مارلو (*Marlow*) فرماندهی یک کشتی را به عهده و سفری دور و دراز به کنگو (در قلب آفریقا) را پی می گیرد. مارلو در جستجوی نماینده قبلی شرکت به نام کورتس (*Kurtz*) به کشف عجیبی می رسد؛ کورتس به الهه قبایل وحشی تبدیل شده است! کورتس که با ماموریت دعوت وحشیان به مسیحیت سفر خود را شروع کرده بود، دعوت آن قبایل برای حلول وحشی نجیب در کالبد خود را پذیرفته است!

در سال ۱۹۷۹ فرانسیس فورد کاپولا (*Francis Ford Coppola*) کورتس رمان *دل تاریکی* را به فیلم حماسی *اینک آخرالزمان* (*Apocalypse Now*) و به قلب جنگ ویتنام کشاند. در کوران جنگ، کُنل کورتس بدون اجازه ارتش آمریکا جبهه را ترک می کند و در یک جنگل بومی به سیر و سیاحت ماورایی می پردازد؛ او در یکی از جنگل های کامبوج در کالبد یک رب النوع بومی فرو رفته و در میان سربازان خود و مردم بومی، حکم یک قدیس را پیدا می کند. کُنل کورتس که به پیروی از ماموریت نظامی خود باید سَمبل وحشی مدرن در قتل عام شورشیان ویتنامی باشد شمایل وحشی متمدن را جلوی پای مردم بَدوی (وحشی نجیب) قربانی می کند!

رمان سکوت (*Silence*) اثر شوماکو اِنِدو (*Shusaku Endo*) وقتی در سال ۲۰۱۶ در فیلمی به همین نام توسط مارتین اسکورسیزی (*Martin Scorsese*) مورد اقتباس قرار گرفت به ارجاعی مدرن به فیلم *اینک آخرالزمان* و رمان *دل تاریکی* تعبیر شد. در رمان و فیلم سکوت دو کشیش پرتغالی از جانب مافوق مسیحی خود ماموریت می یابند که به ژاپن سفر کرده و در باره سرنوشت پدر فریرا (*Cristóvão Ferreira*) که به سرنوشتی مشابه سرنوشت کورتس در رمان *دل تاریکی* و فیلم *اینک آخرالزمان* دچار شده است تحقیق کنند. پدر فریرا در روستایی نزدیک شهر بندری ناکازاکی ساکن است و کاملاً بومی شده است!

تم سفر نماینده تمدن پیشرفته به قلمرو مردم بَدوی و آداپته شدن در قلمرو مذکور – در رمان بیوگرافیک دیوید گران (*David Grann*) به نام شهر گمشده زد (*The Lost City of Z*) تکرار می شود؛ رمان سرنوشت واقعی یک جغرافی دان، باستان شناس و کاشف بریتانیایی به نام پرسبی فاونیت (*Percy Fawcett*) را شرح می دهد که در سال های اولیه قرن بیستم به مناطق ناشناخته ای از جنگل های آمازون راهی می شود. او معتقد است که قبایل ساکن در این قلمرو

وحشی دارای تمدنی ویژه هستند. عقاید *فاوسیت* در محافل روشنفکری بریتانیا (که به گزاره وحشی نجیب باور ندارند) با اقبال مواجه نمی شود. *فاوسیت* در آخرین سفرش به قلب *آمازون* هرگز به *انگلستان* (مرکز تمدن غربی آن زمان) بازنگشت. او (بنا بر فرضیه ای) تصمیم گرفت که تا آخر عمر در میان قبایل وحشی *آمازون* روزگار بگذراند.

صدای موافق *پرسونای* متمدن و مخالف گزاره وحشی نجیب گاهی در زمان و سینما طنین انداز شده و اسطوره *تقدس* انسان ابتدایی را به عقب رانده است؛ در رمان *آخرازمانی* جاده (*The Road*) اثر کورمک مک کارتی (Cormac McCarthy) پدر و پسر بی نام در تمدنی منهدم شده و سوخته، زیر بارش مداوم خاکستر و برف و باران، از بیم تبدیل شدن به غذای دیگر آدم ها (که در شرایط امحای تمدن به آدم خواری روی آورده اند)، مرتب از خود می پرسند: ما که قرار نیست کسی را بخوریم، درسته؟

مضمون "جایی که تمدن نیست وحشی گری هست و جایی که وحشی گری هست، تمدن نیست" در رمان *سالار مگس* ها (*Lord of the Flies*) اثر برنده نوبل ادبیات *ویلیام گلدینگ* (*William Golding*) به خوبی به تصویر کشیده شده است؛ هواپیمای حامل بچه های یک مدرسه در نزدیکی جزیره ای متروک سقوط می کند و بزودی جمعیت دور افتاده از قانون و تمدن، به سوی توحش کشیده می شوند!

در فیلم کودک وحشی (*The Wild Child*) به کارگردانی *فرانسوا تروفو* (*François Truffaut*) کودکی یازده دوازده ساله در جنگلی در حومه روستایی جنوب فرانسه پیدا می شود. او که مثل یک حیوان وحشی در جنگل زندگی کرده و قادر به حرف زدن نیست، به مدرسه کر و لال ها سپرده می شود. دکتر *ایتارد* (*Dr. Gaspard Itard*) با مطالعه وضعیت پسر وحشی به این باور می رسد که پسر بچه نه تنها کر و لال نیست بلکه وضعیت او ناشی از قرار گرفتن در محیط عاری از تمدن است. دکتر *ایتارد* بچه را تحت تعلیم قرار می دهد و اسم *ویکتور* (*Victor*) را برای او انتخاب می کند. *ویکتور* تدریجاً زبان گفتگو و سازگاری با اجتماع متمدن را فرا می گیرد.

صدای موافق تمدن و مخالف اسطوره وحشی نجیب، *اکوی* *دیرپایی* در سپهر ادبیات و سینمای قرن بیستم نداشته است؛ در رمان *بیابان تاتارها* (*The Tartar Steppe*) اثر نویسنده ایتالیایی *دینو بوتزاتی* (*Dino Buzzati*) در فضای خالی بین یک قلعه مرزی دیده بانی و صحرای تاتارها، احتمال در گرفتن جنگ بین نمایندگان تمدن و قبایل وحشی (حول توهم حمله قریب الوقوع تاتارها) گسترش می یابد. *دروگو* (*Drigo*) افسر *گمارده* شده در قلعه دیده بانی *گمان*

می کند که خروش وحشیان، این دشمنان مرموز را می شنود و تاتارهای مکار پشت شکاف صخره ها بی حرکت و بی صدا دندان به هم می ساینند و در انتظار فرا رسیدن تاریکی هستند تا به قلعه بتازند...

برنده جایزه نوبل جان مکسول کوتزی (John Maxwell Coetzee) ملهم از رمان بیابان تاتارها، نوول در انتظار بربرها (*Waiting for the Barbarians*) را در سال ۱۹۸۰ منتشر کرد. راوی داستان، شهردار یکی از شهر های کوچک مرزی می گوید: در هر نسلی یک بار ترس از بربرها به جان مردم می افتد. زنی نیست که نزدیک مرز زندگی کند و به خواب ندیده باشد که دست سیاه بربری از زیر تخت اش بیرون آمده و مچ پایش را چسبیده است. مردی نیست که از تصور مست بازی بربرها توی خانه اش، شکستن ظرف ها، آتش زدن پرده ها و تجاوز کردن به دخترهاش دچار ترس و وحشت نشده باشد... سرهنگی از اداره سوم برای سرکشی به آن نقطه مرزی و بررسی تهدید بربرها وارد صحنه می شود. از نظر او بربرها موجودات وحشی و به دور از تمدنی هستند که تمدن ساخته شده توسط انسانها را تهدید می کنند و می بایست قبل از اینکه این موجودات وحشی با هم متحد شوند آنها را سرکوب نمود.

آیا این بربرها هستند که برای تمدن تهدید به حساب می آیند و یا این تمدن است که با ساختن داستان هایی پوچ در باره تمدن ستیزی بربرها، آنها را در معرض تهدید قرار می دهد؟ آلدوکس هاکسلی (*Aldous Huxley*) برای پاسخ دادن به سوال فوق، نماینده تمدن را در رمان دنیای قشنگ نو (*Brave New World*) در موقعیت دیالوگ با وحشی قرار می دهد و محکوم در فرجام نهایی، کسی نیست جز نماینده تمدن.^۵

در مختصات ادبیات بر ساخته از امیدهای رادیکال برای اعتبار بخشی به وحشی نجیب و رد اعتبار پرسونای متمدن-رمان چه بر سر وحشی سفید آمد؟ (*Ce qu'il advint du sauvage blanc*) اثر فرانسوا گارد (*François Gardé*) (سال انتشار ۲۰۱۲) رتبه نخست را دارد؛ ملوانی به نام نارسیس به دستور سرملوان از کشتی پیاده می شود تا در جزیره ای از جزایر استرالیا، مقداری آب شیرین برای جان تشنه کشتی نشینان بیابد. غیبت او به درازا می کشد. سرملوان به این خیال که نارسیس در جستجو برای پیدا کردن آب، دچار حادثه شده و جاننش را از دست داده است دستور حرکت کشتی را صادر می کند. نارسیس به مدت ۱۸ سال در میان وحشیان جزیره به سر می برد، ریشه هایش و زبانش را فراموش می کند و به گلی وحشی می شود... روزی خبر می رسد که یک کشتی مخصوص صید نوعی خارپوست دریایی یک وحشی سفید را با خود

آورده که با زبان عجیب غریبی حرف می زند، خالکوبی دارد و لباسی به تن ندارد. بعد از اینکه کاشف به عمل می آید که وحشی سفید در اروپا و از پدر و مادری سفید پوست متولد شده، وظیفه متمدن ساختن دوباره وی به یکی از اعضای افتخاری انجمن جغرافیا سپرده می شود. محافل روشنفکری (در جغرافیای تمدن) برای اینکه تعبیر این ماجرا در افکار عمومی کماکان در جهت یک طرفه اثبات برتری نژاد سفید بر وحشی ها عمل کند، این ادعا را اشاعه می دهند: *از آنجا که نارسیس بهره هوشی بالایی ندارد، این نقصان موجب شده که نتواند رسوبات ذهنی تمدن در شخصیت خود را در مقابل آداب وحشی ها حفظ کند و لاجرم آثار کمرنگ تمدن در شخصیت خود را پاک کرده و به هیئت وحشیان درآمده است...* از این پس عضو افتخاری انجمن جغرافیا برای بازسازی سرمشق های تمدن در جسم و روح وحشی سفید- به او شلوار پوشیدن و نوشیدن با لیوان را یاد می دهد. او باید جانور وحشی در وجود نارسیس را رام کند و از او موجودی متمدن بسازد. نارسیس در پست انباردار درجه سه یک فانوس دریایی مشغول به کار می شود. به زودی مردم دور و اطراف نارسیس را با لقب دیوانه برج فانوس صدا می زنند؛ چرا؟ زیرا نارسیس با مفاهیمی مثل پول و مالکیت خصوصی بیگانه است، هر بار که در دامن طبیعت است حتی متوجه اولین برگ های مرده ای که بر زمین افتاده اند می شود و پا بر آنها نمی نهد، تا لحظه ای فراغت می یابد ماهی و صدف شکار می کند و سبد صدفش را به روستائیان پیشکش می کند، آلام روحی اش را در طبیعت آرام می کند و در ارتباط با زنان گویی به عشق آزاد و نه لذت جویی کاسب کارانه تمایل دارد. مروجان ایده برتری و فضیلت پرسونای متمدن با جارو جنجال اعلام می کنند: *اگر قهرمان داستان به جای نارسیس بی سواد، مردی جالفتاده از طبقه ممتاز بود آیا او هم اینگونه همه چیز را فراموش می کرد و به درجه عقب افتاده ترین وحشی ها تنزل می کرد؟ آیا با یاری جستن از گنجینه های هوشی که تمدن به او بخشیده بود و نیز با تمسک به قوای تسلی بخش مذهب اش - نمی توانست مانع سقوط و تنزل اخلاقی خود شود؟ آیا به جای اینکه مُنْفَعِل در میان وحشی ها بنشیند نمی توانست تاثیرگذارترین بخش های آدیسه را برای آنها دکلمه کند...؟* عضو افتخاری انجمن جغرافیا در راه متمدن کردن دوباره نارسیس دچار تردید می شود و مرتباً از خود می پرسد، *از ما دو نفر کدام شاگرد است؟ و تدریجاً به این فرضیه نزدیک می شود: باید اعتراف کنم که گویا نارسیس پس از بازگشت اش به میان مردم متمدن، بیشتر اوقات خوشبخت نبوده است. او علیرغم هجده*

سال محدودیت و رنج، گویی مفهوم خوشبختی و شادی را در زندگی شانه به شانه با وحشی‌ها پیدا کرده است!

(۲) آشوبگری انسان طبیعی

جامعه بورژوازی در دوران بالندگی خود، کاراکتر انسان طبیعی را در دو اثر کلاسیک به چالش می‌کشد؛ اولی در نیمه اول قرن هجدهم در رمان *رابینسون کروزو* (*Robinson Crusoe*) اثر *دانیل دفو* (*Daniel Defoe*) و دومی در نیمه اول قرن نوزدهم در نمایشنامه *فاوست* (*Faust*) اثر *یوهان ولفگانگ فون گوته* (*Johann Wolfgang von Goethe*).

رابینسون کروزو در پی حادثه کشتی شکستگی - مجبور به زندگی در جزیره ای ناشناخته و دورافتاده می‌شود. او از جامعه بورژوازی جدا می‌شود تا بار دیگر در جزیره ای پرت - همان نظام اجتماعی جدا افتاده از آن را بازتولید کند. تقدیری نانوشته او را به مسیر استحاله در شخصیت انسان طبیعی پرت می‌کند اما او در آن اوضاع نامتعارف و عجیب، از انواع تدبیرات بورژوازی بهره می‌گیرد تا بقای خود اقتصادی اش (*homo economicus*) در معرض طبیعی شدن قرار نگیرد!

... وقتی توفان فروکش می‌کند و دیگر از امواج خروشان و خشمگین خبری نیست، کروزو خودش را به لاشه کشتی شکسته می‌رساند. در کابین کشتی لیکور نیشکر سر می‌کشد تا روحیه اش برای رویارویی با آنچه در پیش است بالا برود. سپس صندوق نجاری، تفنگ، دو بشکه باروت و دو شمشیر قدیمی زنگ زده را از کشتی به ساحل حمل می‌کند. کار بعدی اش این است که وضعیت خشکی را بررسی و جایی برای سکونت پیدا کند. یک تفنگ شکاری و یک ظرف باروت برمی‌دارد و عازم سفر اکتشافی می‌شود. بعد از اینکه می‌فهمد در جزیره ای عجیب و غریب گرفتار شده دوباره به کشتی برمی‌گردد و اقلام دیگری مثل دو سه بسته میخ، یک جک پیچی بزرگ، چند دوجین تیشه، سنگ چاقو تیزکنی، تعدادی لباس، دو سه دیلم آهنی، کیسه ای ساچمه، طاقه ی بزرگی ورق سرب، بادبان یدکی، یک نئو و تعدادی ملافه را با خود به ساحل می‌آورد. با خود می‌گوید: اگر توفان برسد لاشه کشتی به زیر آب فرو می‌رود پس بهتر است همه وسایل ضروری را از کشتی به خشکی منتقل کنم. در دفعات بعدی، طناب نگهدارنده دکل، یک بشکه بزرگ نان، سه چیلک نوشیدنی نیشکر، یک جعبه شکر، طناب های فلزی و یک بشکه آرد را با کلک کوچک اش به ساحل می‌کشد. کروزو وقتی در یکی از

کشوهای کشتی ۳۶ پوند پول، مقداری سکه اروپایی، تعدادی سکه برزیلی، مقداری دلار اسپانیایی و مقداری طلا و نقره پیدا می کند، نیشخندی می زند و با صدای بلند می گوید: شما به دردم نمی خورید. یک چاقو به همه این پول می ارزد. مثل وجودی که زندگی اش ارزش نجات دادن ندارد همان بهتر که به قعر دریا برود! اما لحظاتی بعد پول پرستی بورژوازی به جانش می افتد؛ پول ها را برمی دارد و در یک تکه کرباس می پیچد... در روزهای بعد، کروزو حصار یا قلعه ای برای خودش می سازد و همه آذوقه، مهمات و ذخایری را که از کشتی آورده است درون حصار می چیند. حال که همه دارایی های او محصورند با خیال راحت در نئوی معاون ناخدا (که با خود به ساحل آورده است) می خوابد... مرتب به ساخت وسایل ضروری ای فکر می کند که به آنها بسیار نیاز دارد به خصوص یک میز و صندلی؛ چون بدون میز و صندلی نمی تواند به خوبی از لذت خوردن و نوشتن بهره مند شود... منطبق با خردگرایی بورژوازی با خود حرف می زند: چون استدلال پایه و اساس ریاضیات است، با بیان و تطبیق هر موضوعی از طریق استدلال و با قضاوت منطقی در باره موضوعات - هر کسی در طی زمان می تواند استاد همه کارهای فنی شود... کروزو پس از ساختن میز و صندلی، شروع می کند به نگارش روزانه کارهایش؛ در یادداشت مربوط به ۱۸ نوامبر می نویسد: در جنگل جستجو می کردم، درختی یافتم. چوبش از همان نوعی است که در برزیل به آن درخت آهن می گویند. تکه ای از آن درخت گندم و با زحمت زیاد آن را به شکل بیل یا بیلچه درآوردم... کروزو طی سال های متمادی که در جزیره به سر می برد مهارت های فنی خود را توسعه می دهد؛ ساخت ظروف سفالی را با استفاده از یک چرخ دوار شروع می کند، سبد سازی یاد می گیرد، چون با تمام شدن ذخیره باروتش دیگر نمی تواند بزهای وحشی را شکار کند پس به فکر اهلی کردن آنها می افتد. بعد از دو سال تعداد بزهای اهلی او به ۴۳ راس می رسند. حصار بزرگی برای جدا کردن بزهای اهلی و وحشی می سازد. شیر بزها را می دوشد و کارگاه لبنیاتی راه می اندازد. در روز جمعه ای، با یک بومی وحشی روبرو می شود و اسم او را جمعه (Friday) می گذارد. به او چند کلمه انگلیسی یاد می دهد. جمعه به صورت نوکر وفادار کروزو در آمده و از او می خواهد که ارباب صدایش بزند. کروزو اکنون خود را مالک و پادشاه جزیره می بیند. او با تدبیر یک انگلیسی - همه ذخایر فکری و عملی بهره کشی بورژوازی را در ذهن و جسم خود فعال کرده تا به جای اینکه برده وار تحت سلطه قوانین کور طبیعت قرار گیرد و تحت جبر وضعیت طبیعی

به انسان طبیعی تنزل کند، طبیعت را به زیر سلطه خود اقتصادی اش (*homo economicus*) درآورد!

فاوست (اثر گوته) در بخشی از استحال خود به الگوی *آبرئسان* پیشرفت، به تفکر در باره دریا می نشیند؛ خیزش پرشکوه و قدرت ازلی و سرکوب ناشدنی آن را- که اعمال آدمی به تمامی بر آن بی تاثیر است- با زبانی غنایی وصف می کند، ولی ناگاه خشمگین از جا می جهد: آیا وقت آن نرسیده است که نوع بشر در برابر تکبر استبدادی طبیعت قد علم کند و با نیروهای طبیعت رودررو شود؟ برآستی شرم آور است که به زغم انرژی عظیمی که دریا مصرف می کند، کار آن صرفاً در خیزش بی پایان امواج به جلو و عقب خلاصه می شود و هیچ چیز حاصل نمی شود!

فاوست نمونه ازلی قهرمان مدرن است که افق های جدید و فراخ توسعه را با عملی کردن آرمان سلطه بر طبیعت به روی بشر می گشاید. پروژه سلطه جویی فاوست بر طبیعت با مانعی پیش بینی نشده مواجه می شود؛ قطعه زمین کوچکی در جوار ساحل همانطور که قبلاً بود، باقی مانده است. ساکنان این قطعه از طبیعت فیلمون و بوسیس (*Baucis and Philemon*) زوجی پیر و خودسر آند. کلبه تصرف نشده آنان بر فراز تپه ای شنی در میان باغی پُر از درختان زیرفون (*Tilia*) است. فاوست دستور می دهد: آن زوج سالمند باید تسلیم شوند. اگر کلبه و باغ ایشان را به جنگ نیاورم مالکیت جهانی ام باطل می شود... زوج پیر که سمبل سرکشی انسان طبیعی در مقابل توسعه جغرافیای مدرن هستند از سر راه برداشته می شوند. کلبه آن دو به آتش کشیده می شود و خودشان به قتل می رسند! کشتن زوج پیر صرفاً از بُعد سلطه جوی شخصیت فاوست سرچشمه نمی گیرد بلکه در میل و کیش توسعه مدرن برای ایجاد محیطی همگون و فضایی تماماً غیر طبیعی ریشه دارد؛ انسان طبیعی اولین قربانی شکل گیری سپهر تمدن در تراژدی فاوست است.

در حالیکه در بخشی از اروپای سرمایه داری، انسان فاوستی برترین الگو برای هم ذات پنداری با انسان شاد است به ناگهان در نیمه قرن نوزدهم -در آمریکایی که بر لبه زمان قرار دارد- هنری دیدید ثورو^۴ (*Henry David Thoreau*) استیصال صامت زمانه خودش در برابر یکه تازی انسان فاوستی را می شکند؛ آوای مشترک الوارها و آهن ها برای تحقق رویای ساخت راه آهنی به دور زمین که همه نوع بشر به آن دسترسی داشته باشند را نمی شنود و در عوض با احیای معصومیت طبیعی گوش های خود، ناله های جنون آمیز جغدها را که از طبیعتی دست نخورده خبر می دهند و نوای آتولین (سازای که در اساطیر یونان با باد به صدا در می آمد) را با

شیفتگی می شنود! در حالیکه در بخشی از جهان مدرن، انسان فاوستی با تمام قوا برای باشکوه تر نشان دادن طلوع سرمایه داری، همه اساطیر طبیعی را اسیر و مطیع و خاموش می سازد هنری دیوید ثورو برای تجربه کردن دوباره بامداد اعصار اساطیری، زندگی در طبیعت پکر را بر می گزیند و الهه سحر را چون یونانیان می پرستد!

ثورو در مارس ۱۸۴۵- با دست خودش شروع به ساخت کلبه یک اتاقه اش در ساحل دریاچه والدن (Walden در کنکورد ماساچوست) می کند. انگیزه های او برای این دوری گزینی نمادین در کتاب والدن؛ یا زندگی در جنگل^۴ (Walden; or, Life in the Woods) در سال ۱۸۵۴ میلادی منتشر می شود. او چنانکه در کتابش اعتراف می کند، دوست دارد به چهره طبیعی خودش روی بیاورد و روزگارش را چون حیوانات بگذراند. ثورو در تعالی جویی ای که در هماهنگی یکدست انسان با طبیعت می جوید چنان افراط گرانه جلو می رود که می گوید: غار وحشی از ما جهان دیده تر است؛ او صبحانه اش را در کانادا و چاشت اش را در اوهایو می خورد و شبانگاه پرهایش را در سرشاخه های رودی در جنوب آرایش می کند. حتی گاو میش شانه به شانه فصول پیش می رود... با این همه ما خیال می کنیم که اگر پرچین ها را برچینیم و به جایشان دیوارهای سنگی دور کشتزارمان بکشیم، تقدیرمان کامل تر رقم می خورد!

دوری گزینی ادبی ثورو از جریان غالب زمانه اش از یک طرف الهامی تازه است برای بیدار شدن رسولان تازه ادبیات رمانتیک که آثار خنیاگران اروپایی رمانتیسم متاخر را چون ادبیات پیش قراولانش برانگیزاننده نمی دانند و از سوی دیگر منشاء تاثیر بر جنبش هایی است که در دهه های پایانی قرن نوزدهم به شکلی جنینی و در دهه های پس از نیمه قرن بیستم به شکلی کمال یافته- خود را حامی فلسفه و جهان بینی هنری دیدید ثورو معرفی می کنند؛ از این پس جنبش های حامی ساده زیستی یا فقر داوطلبانه^۱ (Simple living or voluntary poverty) که یکی پس از دیگری ظاهر می شوند اولین و مهمترین بند مانیفست خود را با ترجیح بند معروف ثورو (در کتاب والدن) شروع می کنند: فقر را مثل باغچه ای پرورش دهید، همچون گیاه مریم گلی. خود را برای چیزهای نو به زحمت نیاندازید، چه لباس باشد چه دوست. کهنه را پشت و رو کنید، به چیزهایی که دارید بازگردید. جنبش های طرفدار خودکفایی (Self-sufficiency) وقتی که می خواهند به دعاوی خود رنگی از اصالت بدهند جملات قصار ثورو را تکرار می کنند: کدامیک از این دو در پایان ماه پیش تر خواهند بود؛ پسرکی که چاقوی تاشوی خود را از سنگ آهنی که خودش می کند و خودش ذوب می کند، بسازد و تنها به اندازه ای که برای این کار نیاز

است می آموزد، یا آن دیگری که همین مدت را در کلاس های فلزشناسی دانشگاه حاضر شود و یک قلم تراش راجرز از پدرش می گیرد؟ کدام یک از آن دو بیشتر احتمال دارد انگشت خود را ببرد؟ مخالفان اُرتدکس مصرف گرایی متظاهرانه و تجملی (*conspicuous consumption*) و طرفداران مصرف اخلاقی¹¹ (*ethical consumption*) آنجا که می خواهند زور استدلالت خود را بیشتر کنند به ثورو رجوع می کنند: اکثر تجملات و بسیاری از راحتی های زندگی نه تنها غیر قابل اجتناب نیستند بلکه مزاحم اعتلای بشرنند. خردمند ترین انسان ها در زمینه وسایل رفاه و تجملات، همواره زندگی هایی ساده تر و مختصرتر از فقیران داشته اند... هنری دیدید ثورو در مکاشفات ادبی و عرفانی ای که در نیمه قرن نوزدهم با طبیعت وحش داشت در لمحاتی چند، شادمانی انسان طبیعی را از ترشروی انسان فاوستی دور ساخت، زندگی آلوده به استیصال صامت انسان مدنی را در جوش و خروش رودخانه طبیعت شست، به عنوان جزئی از نظام طبیعت به دیالوگی آزاد با شبنم و شبدر مشغول شد و سنگری ناسترگ برای محافظت غمخوارانه از حریم انسان طبیعی در مقابل تجاوز انسان فاوستی در دهه های پس از مرگ خود گردید!

در پایان قرن نوزدهم انگاره هرکول وارگی انسان فاوستی در تاریخ امن پیشرفت، بدانگونه در قطعیت و ابدیت آرمیده بود که تلاشی چند برای خفیف نشان دادن پرسونای حماسی تمدن را خوار و ناکام می دید. در سال ۱۸۹۴ تلاش رودیارد کیپلینگ (*Rudyard Kipling*) برای خلق انسان طبیعی- بار دیگر میل گریز از تمدن را در کتاب جنگل (*The Jungle Book*) و در تاروپودی فانتزیک تازه کرد؛ کودکی به نام موگلی (*Mongli*) در جنگلی در هندوستان گم می شود، ماده گرگی او را بزرگ می کند. قبیله میمون ها موگلی را می دزدند اما سه دوست موگلی یعنی خرس قهوه ای، پلنگ سیاه و مار بزرگ صخره به نجاتش می شتابند... دو سال بعد از انتشار کتاب جنگل، جهش ایمانی به طرف آزادی امیال طبیعی و لذت جویی فارغ از اخلاقیات تمدن در مائده های زمینی (*The Fruits of the Earth*) اثر آندره ژید (*André Gide*) - وعده نوعی باغ عدن برای آزادی بشر از اخلاقیات مدرن را می دهد؛ برای رسیدن به قلمرو امیال طبیعی آزاد چه باید کرد؟

سوزاندن همه کتاب ها در خود،

رفتن در هر راهی که پیش رویت گشوده است،

غنوندن در هر جا که سایه ای تو را می خواند،

شنا کردن در هر کرانه ای که به آب های ژرف پهلوی می زند،

عشق ورزی در کنار هر بستری...

عمده سرمشق های قرن نوزدهم پارادایمی متشکل از برج های رفیع برای اثبات عظمت طلبی و کمال جویی انسان فاوستی بود اما درست در بزنگاهی که افلاک قرن بیستم در دود و غبار دو جنگ جهانی گم می شد و نومییدی مدرن منتشر می شد- توماس مان (Thomas Mann) در رمان دکتر فاستوس (Doctor Faustus) خوفناکی شریک شدن در آرمان های پیشرفت فاوستی را نشان داد؛ آدریان لورکون (Adrian Leverkühn) آهنگساز آلمانی که نبوغش بر گسترش بیماری و جنون و تباهی و (چون فاوست) پیمان بستن با شیطان استوار است به خاطر دستیابی به تلفیقی از نبوغ و پیشرفت، لاجرم تاریخ زوال را سرعت می بخشد.

در چشم انداز آخرالزمانی فروریختن هاله هایی که قرن نوزدهم به نام مدرنیسم، پیشرفت و تمدن خلق کرده بود انسان ضد-فاوستی باید در شامگاه یکی از روزهای پس از جنگ جهانی دوم پا به سپهر ادبیات می گذاشت و این اتفاق در رمان (Life and Times of Alexis Zorbas) زوریای یونانی در سال ۱۹۴۶ رخ داد. این رمان -بعد از نثار ستایش به خاطر روان بودن خون زندگی در رگ های واژه ها- کلکسیونیی از صحنه های دراماتیک برای گرفتن نقش فاعل (سوژه) از انسان فاوستی و سپردن آن به انسان طبیعی است؛ روشنفکری از نژاد کرم کتاب که مُصاحبان همیشگی او کتابی از دانته یا دیوان اشعار مالارمه^۱ هستند به فکر بهره برداری از معدنی در سواحل می افتد. او در راه عملی کردن طرح و نقشه اش از مرد ۶۵ ساله ای به نام آلكسیس زوربا کمک می گیرد، کسی که هنوز رشته پیوندش با زمین یعنی مادر طبیعت قطع نشده و دارای روحی بزرگ اما وحشی است! زوربا به ارباب خود می گوید: حقیقت این است که کار دنیا پر از اسرار است و انسان هم مثل جانوری وحشی است، جانوری وحشی و در عین حال خدا... ارباب سالهاست در کنار مُصاحبیت با کتاب ها، از لذایذ جسمانی بیزار شده و گویی غذا خوردن را کار شرم آوری می داند اما زوربا به سادگی استدلال می کند: جسم ما درست مثل چهار پایی است که بر آن سوار هستیم و اگر خوراکی به او نرسانیم ما را در نیمه راه خواهد گذاشت... زوربا عصای خود را روی شن ها می کوبد و مثل حاکم سلطه جوی جنگلی وحشی حکم می راند: انسان جانوری است وحشی، وحشی تر و مخوف تر از سایر جانوران. اگر نسبت به او قساوت و بی رحمی نشان بدهی از تو می ترسد و احترامت را نگه می دارد ولی اگر نسبت به او مهربان باشی چشمانت را از کاسه بیرون می آورد... ارباب روشنفکر که در تماس با شخصیت

زمینی زوربا تدریجاً عنان خردباوری و خودباوری را از دست می دهد گویی باید اینگونه زبان به اعتراف بگشاید: بومیان آفریقایی مار را می پرستند از این جهت که سراسر بدنش با زمین تماس دارد، بنابراین از همه اسرار و رموز زمین آگاه است. به کمک شکم، دم و سر خود به این اسرار پی می برد و همواره با زمین یعنی مادر طبیعت در تماس است. همین امر در مورد زوربا صادق است. اما ما مردم تحصیل کرده درست مثل پرندگان هوا، موجوداتی تهی مغز هستیم... ارباب روزی دیگر در کنار ساحل دراز کشیده، مشغول خواندن کتاب است که ناگهان آواز زوربا را می شنود: گویی حنجره اش به حنجره انسانهای ماقبل تاریخ تبدیل شده بود، آوازش از اعماق روخش برمی خواست، پوسته ظریف آنچه را که ما تمدن می خوانیم در هم می شکست و راه را برای خروج آن جانور وحشی، آن رب النوع پشمالو و آن گوریل وحشتناک باز می کرد... وقتی بالاخره لمحات مرگ زوربا را در می ریاید و ایستاده و خندان مثل اسبی شیبه کشان، تن را به مرگ می سپارد- خودباختگی انسان فاوستی (ارباب روشن فکر) در مقابل صلابت طبیعی مرگ زوربا به حدی می رسد که انگار نه شاهد مرگ زوربا بلکه شاهد تولد غولی از زهدان طبیعت است.

سپیلان خروشان بازآفرینی و تکثیر پرسونای انسان طبیعی از نیمه دوم قرن بیستم به این سو با گذشتن از چند مسیر متلاطم و طوفانی و در چند فرایند ظهور تجسم یافته است:

الف) فرایند ظهور آخرالزمانی

حال و هوای قهرآلود نقد سلبی انسان فاوستی (در اولین تاثیرات خود)، به آثار آخرالزمانی به عنوان ژانری اجتناب ناپذیر مجال ظهور داده است. این آثار که پیشرفت مدرن را مسبب هوشمندانه ترین و بی رحمانه ترین زمینه سازی برای ایجاد فجایع زیست محیطی، جنگ های هسته ای و شیوع اپیدمیک امراض می بینند، بازماندگان فجایع یاد شده را در برهوت دهشتی قرار می دهند که تنها راه برون رفت از آن- خصومت زایی از نگاه به طبیعت است.

گسترش علمی-تخیلی آثار آخرالزمانی برای آفریدن جهان ظلمانی ای که در اثر ابداعات انسان هوشمند در تغییر ژنوم جانداران، همسان سازی و تکنولوژی ساخت انسان-ماشین شکل می گیرد هیولاهای آزاد شده از پارک ژوراسیک و آزمایشگاههای هوش مصنوعی را به گردش در کابوس های انسان معاصر درآورده اند.

ب) فرایندِ ظهورِ فانتزیک

در رمان *بارون درخت نشین* (*The Baron in the Trees*) اثر *ایتالو کالوینو* (*Italo Calvino*) - فردی به خاطر فرونشاندنِ عطشِ سیری ناپذیرش برای رسیدن به پارادایم تازه ای از حقیقت، دلش می خواهد با هر برگ، هر درخت و هر آوازِ بالِ پرنده پیوند داشته باشد و برای نزدیک شدن به این تجربه، روی درخت زندگی می کند.

در آخرین نسخه بازسازی شده *افسانه تارزان* (*The Legend of Tarzan*)، توازن پارادوکسیکال طبیعی-متمدن در کاراکترِ وی به نفع بُعد طبیعی درهم می شکند و برای رام کردن انسان متمدن که عنان از کف داده است، او را به اطاعت از قوانین جنگل مجبور ساخته و به این ترتیب آرامش از کف رفته را به برشی از زندگی برمی گرداند.

پدري همه اعضای خانواده اش را در فیلم *کاپیتان فانتزیک*^{۱۲} (*Captain Fantastic*) به کارگردانی مت راس (*Matt Ross*) به تجربه کردن زندگی طبیعی ترغیب می کند؛ آنها را از فضای القابات مبدیای مدرن و آموزش آکادمیک دور کرده و در عوض علم تنازع بقاء در طبیعت را به آنها یاد می دهد.

ج) فرایندِ ظهورِ تراژیک

ورنر هرتزوگ (*Werner Herzog*) در فیلم *معمای کاسپر هاوزر* (*The Enigma of Kaspar Hauser*) تیم حکایتی قرن نوزدهمی را سوال مرکزی چالشی قرن بیستمی می سازد؛ آیا انسان باید از حکاکای طبیعی بر ناخودآگاهش و یا از نمون بردهای تمدن بر خودآگاهی خردستایانه اش تبعیت کند؟ کاسپر که تا سن جوانی در دخمه ای زندانی بوده است بعد از آزادی، یگراست وارد دنیایی می شود که آدم هایش را نمی شناسد. کاسپر با ذهنِ اصیلِ خودش و با قرائتِ حکاکای طبیعی بر وجودش - به جنگ منطق، مذهب، علم و هر آنچه محصول تمدن جدید است می رود و در نهایت مثل سرنوشت همه آدم هایی که وصله ناجور در جمع هستند، حذف می شود.

با قرار گرفتن پرسونای متمدن بر سکوی متهم در فیلم *درسو اوزالا* (*Dersu Uzala*) به کارگردانی آکیرا کوراساوا (*Akira Kurosawa*) - انسان طبیعی در جایگاه مدعی العموم می نشیند اما حکمرانی او با گره خوردن به پایانبندی تراژیک به درازا نمی کشد؛ کاپیتان آرسنیف (*Vladimir Arsenyev*) از سوی دولت تزاری برای نقشه برداری از مناطق شمالی سیبری به این منطقه فرستاده می شود. او در میانه سفر با شکارچی محلی ای به نام *درسو اوزالا* آشنا می شود. *درسو* راهنمایی گروه کاشگر را به عهده می گیرد. او بر خلاف قهرمان های *کوروساوا*، بز ن بهادر و جنگجو نیست، سیمایی غیر متمدن دارد و آدمی هماهنگ با طبیعت است. در آشنایی به پایان رسیدن ماموریت، وقتی آرسنیف متوجه می شود که بینایی *درسو* ضعیف شده و ممکن است از این پس سختی های زندگی طبیعی را برنتابد از *درسو* می خواهد که زندگی طبیعی را رها کند و به شهر بیاید. *درسو* به شهر می آید، در خانه آرسنیف زندگی می کند و در نهایت در *جغرافیای تمدن به قتل می رسد!*

سرنوشت تراژیک کریستوفر مک کندلس^{۱۴} (*Christopher McCandless*) در سال ۱۹۹۶ در کتاب *بیوگرافیک در طبیعت وحش* (*Into the Wild*) دستمایه اثری غیرداستانی قرار گرفت. مک کندلس در یک لحظه سرنوشت ساز با هدف گریز از ملالت های تمدن به جنگل های *آلاسکا* پناه برد. او مدتها در یک اتوبوس متروکه در دل طبیعت زندگی کرد تا اینکه جنازه متلاشی شده اش را پیدا کردند. مک کندلس از هواداران هنری دیوید نورو و تولستوی بود.

د) فرایند ظهور ایجابی

شخصیت محوری *زمان گام های گمشده* (*The Last Steps*) به اسپانیایی *Los pasos perdidos*) اثر معروف آلیخو کارپانتیه^{۱۵} (*Alejo Carpentier*) آهنگسازی است که زندگی کسالت بار و فاقد خلاقیتی را در بین گروهی روشنفکر (که ادعاهایشان چیزی جز فخرفروشی و فاضل نمایی نیست) از سر می گذراند. آهنگساز که دنبال فرصتی برای گریز از حس غرق شدن در ابتذال است تصادفاً مجالی می یابد که برای پیدا کردن سازهای طبیعی و بدوی به قلب جنگلی بکر برود. او از لوکیشن «گمنامی/بدی» در جمع فرار می کند چون دلش می خواهد همه نت های مدرن را در خود خاموش سازد تا صدای «دیاپازون قورباغه ها»، تونالیتته ی جیغ مانند زجره ها و زوزه چرخ گاری بر جاده های کوهستانی و دره ها را بشنود. او می خواهد از «فرایند بیضوی

اندیشه» و زبان روشنفکری و از «بندبازی فرهنگی» این گروه ببرد و در جمع قاطرچینی بنشیند که از درختی می گویند که اگر روز جمعه پیش از عید پاک، تبر به تنه اش بزنند خون می ریزد.

معشوقه ای تربیت یافته در تَصْنَعِ مدرن، همسفرِ آهنگساز در سفرش به طبیعتِ پکر است و هر چه جلو می روند این تصنع در برخورد با شفافیتِ طبیعی رنگ می بازد. معشوقه سخت مریض می شود و آهنگساز در توصیفِ مغلوب شدنِ معشوقه می گوید: همین چند روز کافی بود تا طبیعتِ نیرومند و سنگدل، مقاومت او را درهم بشکند، او را از پا بیاورد، ظاهرش را زشت و روحیه اش را خراب کند و اکنون نیز تیر خلاصی به او زده بود... من این وضعیت را انتقامِ بی نقصِ اصالت از تَصْنَعِ می دیدم.

آهنگساز با طی طریق در قلمر خالص طبیعی صداهایی می شنود: هزار فلوت لابه لای برگ ها به دو نَتِ مختلف با هم در مکالمه بودند، صداهایی می شنیدم شبیه بانگ طاووس، سوتی که برمی خاست و خاموش می شد، صدای موجوداتی که چسبیده به زمین به آرامی از زیر تن مان می گذشتند، موجوداتی که در آب شیرجه می زدند، می کوبیدند، شیهه می کشیدند و در حفره ها صدایی چون زنگِ ناقوس درمی آوردند.

او بالاخره سازهای طبیعی و بدوی را که به ذنبالشان به طبیعت زده است در میان بومی ها پیدا می کند: سازهایی را که به یافتن شان گماشته شده بودم بر زمین کلبه ای کنار منقلی نامتعارف پیدا کردم. با شور و شوق زائری که به هوای دیدن آرامگاه مرادش پای پیاده از بیست کشور گذشته، دستم را بر استوانه ای با روکش صلیب گذاشتم که نقش هایی با شعله آتش بر آن حک کرده بودند و مضراب های ابتدایی ترین طبل های جهان را در آن گذاشته بودند؛ شیپورهای شاخ گوزن و مجموعه سازهایی را صاحب شدم که با اصیل ترین غرایز بشر ساخته شده بودند... ناگهان ریتم پیوسته، صعودی، موج و منقطع در برگ ها را می شنود، رقص بیشه بامبو در نسیم را می بیند و به این وقوف و شهود می رسد که بالاخره روزی خواهد آمد که بشر الفبایی در چشمان سنگ یمانی و مخمل خرمایی پروانه بید کشف خواهد کرد و غرق در حیرت خواهد فهمید هر حلزون خالدار، شعری است. امروز روزی است که بشر باید بفهمد و باور کند که هنوز در عمارت های رمانتیسیم باز است و می تواند از عصر خویش، از عصر تصنع بگریزد و به اعصارِ حقانیتِ طبیعی پرواز کند.

(۳) غول بومی سوار بر کوتوله جهانی

از نیمه قرن پانزدهم تا دهه های پایانی قرن نوزدهم، فُربانی نهایی عملی شدن مانیفست جامعه بورژوازی (که نقطه پایان نهادن بر تمامی روابط جهان کهن بود)، کسی نمی توانست باشد جز پرسونای بومی. فرانسیس بیکن^{۱۶} (Francis Bacon) همان نگاه سلطه جویانه ای را که در مورد طبیعت داشت و صراحتاً می گفت: طبیعت را باید گرفت، آن را رام کرد و چهار ستون بَدَنَش را لرزاند، در باره به بند کشیدن بومیانی که هنوز در قلمرو محصور و بسته زندگی طبیعی به سر می بُردند داشت. تامس هابز^{۱۷} (Thomas Hobbes) هم بومیان را در پیش از تاریخ قرار می داد و آنان را مشابه حیوانات می دید و عقیده داشت، تنها آن زمان که لویاتان تمدن (Leviathan)^{۱۸} در مقابل نگاه بومی ظاهر شود- (این بومی) زانوی تبعیت بر زمین می ساید و از زندگی طبیعی همتر از با زندگی حیوانی رهیده و توان جسمی و روحی خود را در قُله زندگی متمدنانه تحول می بخشد.

همزمان با به اوج رسیدن نظریه تکامل گرایی (Evolutionism) مبنی بر اینکه همانگونه که در جهان طبیعی شاهد گذار دائم از اشکال ساده به پیچیده هستیم در تاریخ و جهان انسانی نیز باید شاهد تکامل اشکال پست به اشکال پیشرفته باشیم- یکی از آوانگاردهای رویکرد تکاملی یعنی لوئیس هنری مورگان (Lewis Henry Morgan) در کتاب جامعه باستان (Ancient Society) تصویر ساده شده از تَطَوُّر تاریخ انسانی را در سه دوره توحش، بربریت و تمدن منتشر کرد. در نقشه پیشرفتی که اندیشه تکامل گرایی ارائه می داد بومیان در مرحله پیشاتمدن قرار داشتند و برای رهسپار شدن به جغرافیای تعالی باید خود را از سرچشمه های خشکیده و تراژیک بومیّت دور می ساختند.

از نیمه قرن پانزدهم تا اواخر قرن نوزدهم، تصور هابزی- بیکنی از نیاکان بومی ما غالب بود؛ زندگی اجداد بومی ما چیزی نبود جز دست و پا زدن مذبحخانه در مرحله پیشاعلم و پیشاتمدن برای نیل به تجربه دروغین زندگی والا. پس از طی شدن این دوره طولانی، زمزمه های خفیف نَهَاء بخشی به پرسونای بومی از اوایل قرن بیستم آغاز شد و در شورش های فکری دهه شصت به مارشال سالیبنز (Marshall Sahlins) این جسارت را داد که ادعا کند انسان بومی پیش از تاریخ که با شکار و گیاه چینی گذران می کرد از آسایشی بالاتر از آنچه تمدن برای انسان به ارمغان آورده برخوردار بود.

در دوره ای که علم به مثابه ملکِ طلقِ نخبگان مدرن به حساب می آمد و فیزیکِ نظری معیار سنجش همه علوم دیگر به حساب می آمد گزاره امپریالیسم فیزیک به کمک دانش بومی (که تا قبل از آن تسلیم برتری جویی علم فیزیک بود) آمد؛ اگر علم را به معنای شناختِ طبیعت در نظر بگیریم نباید عجیب باشد اگر ادعا کنیم که کسانی علم را بوجود آورده اند که (چون بومیان) به طبیعت نزدیکتر بوده، زندگی طبیعی داشته و برای امرارِ معاش ناچار بوده اند هر روزه با طبیعت در چالش باشند... در بسیاری از قاره ها، علم جغرافی و نقشه برداری با اتکاء به دانش بومی پیشرفت کرده است... گذران زندگی با شکار، موفقیت آمیزترین و بادوام ترین سازگاری با طبیعت بوده که انسان تا به حال داشته است... از نظر استعداد و نبوغ فکری، از عصر سنگ به بعد چندان چیزی، (یا مطلقاً چیزی) به دست نیاورده ایم؛ پس زندگی بدوی (بومی) را دیگر نمی توان نکبت بار و خرافی قلمداد کرد... بومیانی که از راه شکار و گیاه چینی زندگی کرده اند به طبقه بندی های شبیه به طبقه بندی علمی کارل لینه¹⁹ (Carl von Linné) نزدیک شده اند...

روایتِ هابزی- بیکینی که بیش از سه قرن تمام با نگاهی متأثر از بومی ستیزی بر این بود که دانش، زبان و فرهنگ بومی را در دیگِ همسان ساز سرمایه داری- به ایمان های سازگار با سپهر مدرن تغییر دهد در دهه های متأثر از روایتِ بومی ستایی تا آنجا پیش رفته که از پرسونای بومی پیکره ای عظیم تر و عجیب تر از اهرام مصر و باغ های معلق بابل ساخته است. جهش ها و حرکت های عظیمی که طی سه قرن قرار بود انسان مدرن را با سواری گرفتن از کنیزکان بومی به سوژه تاریخ تحول ارتقاء دهد در سیلی از فرایندهای معکوس، انسان بومی را تدریجاً بر شانه انسان مدرن نشانده است.

ادبیات و سینما در برخی آثار برجسته دهه های اخیر- این فرایندهای معکوس را به خوبی در خود منعکس کرده اند:

رمان صد سال تنهایی (One Hundred Years of Solitude) سرسام آورترین تحقیر خود را نثار کسانی می کند که بهشت بومی را در پای رسیدن به امیال مدرن قربانی می کنند. اما کدام نفرین ها پیوند سپهر بومی با سرچشمه های حیات بخش را از هم می گسلد؟ پایداری تعهدات بومی به زادبوم تحت تاثیر کدام تلاطمات درونی و بیرونی ضعیف می شود؟ شور و اشتیاق پرسونای بومی در عبادت اساطیر، در رودرروی با کدام امواج ضد اسطوره زائل می گردد؟ در رمان صد سال تنهایی افسون زدگی اهالی ماکوندو (Macondo) در مقابل علم جدید، تمدن جدید

و اختراعات جدید- بستر بروز ژرف ترین از خود بیگانگی، مسخ شدگی و سقوط است؛ هر سال نزدیک ماه مارس یک خانواده کولی ژنده پوش چادر خود را در همان نزدیکی دهکده ماکوندو برپا می کنند و با سرو صدای طبل و کرنا، اهالی دهکده را با اختراعات جدید آشنا می سازند. مرد کولی درشت هیكلی که خود را *ملکیادیس (Melquiades)* می نامد *آهن ربا* را به عنوان هشتمین عجایب کیمیاگران دانشمند مقدونیه معرفی می کند. در این میان *خوزه آرکادیو بوئندیا (José Arcadio Buendía)* از پایه گذاران اصلی دهکده ماکوندو- قاطرش را به اضافه چند بزغاله با دو شمش آهن ربا معامله می کند تا از آن اختراع برای استخراج طلا استفاده کند اما موفق نمی شود.

سال دیگر کولی ها در ماه مارس به ماکوندو بازمی گردند. این بار یک دوربین و یک ذره بین را به عنوان آخرین اختراعات یهودیان شهر *آمستردام* به نمایش درمی آورند. *خوزه آرکادیو* به مغزش خطور می کند که از ذره بین یک اسلحه جنگی بسازد و آن را به مقامات دولتی بفروشد اما تیرش به سنگ می خورد. مرد کولی وقتی ناکامی بوئندیا را می بیند ذره بین را با رضایت پس می گیرد و چند نقشه جغرافیایی پرتغالی، تعلیمات مختلف دریانوردی و طرز کار با دوربین، قطب نما و زاویه یاب را به *خوزه آرکادیو* می دهد. برای گشودن راهی به دنیای اختراعات محیرالعقول، *خوزه آرکادیو* پیشقدم می شود که به همراه اهالی ماکوندو به سوی *قلمرو تمدن رهسپار* شوند. مقصد آنها جایی ست که کافی ست چند قطره از یک مایع جادویی بر زمین بپاشی تا درختان به میل تو میوه بدهند. بنابر محاسبات *خوزه آرکادیو*، تنها امکان برقراری رابطه با جهان متمدن از طریق شمال است. آنها راه می افتند. در طی طریق به سوی تمدن- یکبار به مدت ده روز خورشید را نمی بینند، نباتات و گیاهان رفته رفته تهدید آمیزتر می شوند، زمین مثل خاکستر آتشفشان نرم و مرطوب می گردد، صدای پرندگان و نعره میمونها دورتر می گردد و جهان برای ابد غم انگیز می شود. در لحظه تکان دهنده ای متوجه می شوند که ماکوندو را از هر طرف آب گرفته است و به همین راحتی نمی توانند به سرزمین موعود برسند.

بعد از ظهر یک ماه مارس دیگر، از دور صدای طبل و کرنا کولی ها می آید. آنها به دهکده ماکوندو آمده اند تا آخرین اختراعات غلمای ممفیس را نشان دهند؛ طوطی های رنگارنگ که آپراهای ایتالیایی می خوانند، مرغی که به صدای نواختن طبل تخم می کند، میمون تربیت شده ای که فکر انسان را می خواند، ماشینی که هم دگمه می دوزد و هم تب را فی الفور پایین

می آوزد و هم خاطرات غم انگیز را از خیال آدمی می زداید، ضمادی برای کشتن وقت و هزاران اختراع خارق العاده و عجیب دیگر که خوزه آرکادیو بوئندیا دلش می خواهد دستگاه خاظره را اختراع کند تا بتواند تمام آنها را به خاطر بسپارد. به زودی مردم ماکوندو تصمیم می گیرند که پرندگان را آزاد کنند و به جای آنها در خانه ها، ساعت های آهنگ دار بیاویزند. خوزه آرکادیو ساعت ها را چنان به دقت کوک و تنظیم می کند که هر نیم ساعت یک بار در سراسر دهکده یک آهنگ شاد پخش شود و سر ظهر یک والس کامل نواخته شود.

در اثنایی که هیجان مردم ماکوندو برای همگام شدن با تمدن بالا می گیرد طاعون بی خوابی به جان آنها می افتد. از آنجا که بیماری بی خوابی با پاک شدن حافظه همراه است مردم ماکوندو برای اینکه با نسیان مبارزه کنند روی هر حیوان و شیئی اسم آن را می نویسند؛ مرغ، درخت سنج، اسب ... اما چون ممکن است روزی فرا برسد که بتوانند اسم اشیاء و حیوانات را بخوانند اما مورد استفاده آنها را فراموش کنند پس نوشته ای به اشیاء و حیوانات می آویزند: این گاو است. هر روز صبح باید او را دوشید تا شیر به دست آید. شیر را باید جوشاند و در قهوه ریخت تا شیر قهوه درست شود.

یک اختراع جدید پس از مدتی سیمای زندگی خانواده بوئندیا را عوض می کند؛ پیانولا. قسمت های پیانولا را جدا جدا در چند صندوق می آورند و همراه مبل های ساخت وین، کریستال های بوهم، سرویس غذاخوری ساخت شرکت های سرخپوستان آمریکای مرکزی و رومیزی های گران قیمت هلندی در جلوی خانه خالی می کنند. کارخانه صادر کننده پیانولا، یک متخصص ایتالیایی به اسم پیتر کریسپی (Pietro Crespi) را به خرج خود فرستاده است که پیانولا را سوار و کوک کند و نواختن با آن را به خریدارانش یاد دهد و رقصیدن به آهنگ های مُد روز را به آنها بیاموزد.

خوزه آرکادیو بوئندیا در تلاش شبانه روزی برای اختراع وسیله ای که زندگی در ماکوندو را متحول کند بالاخره به موفقیت نزدیک می شود؛ مکانیزم یک ساعت را به یک رقاصه کوچکی وصل می کند و عروسک با آهنگ موسیقی درونی خودش، سه روز تمام بدون وقفه می رقصد. و حالا خوزه آرکادیو شب ها بی خواب در اتاق می گردد و دنبال راهی است تا قانون پاندول را بر اربه های گاو میش و بر گاو آهن و بر هر چه در حرکت مفید واقع می شود منطبق کند. اهالی ماکوندو در شور و شوقی که برای استقبال از هر چیز مُدرن دارند روزی با عجله به ساحل می روند و با چشمانی که از تعجب از حدقه بیرون زده است شاهد ورود کشتی به

ماکوندو می شوند. خوزه آرکادیوی دوم (از نسل دوم خانواده بوئندیا) روی کشتی ایستاده است و همراه خود یک عده زن زیبای فرانسوی آورده است که هنر بی نظیر آنها در عشق‌بازی، رسوم قدیمی عشق در ماکوندو را تغییر می دهد.

کارخانه تولید یخ در ماکوندو راه می افتد. محصول یخ کارخانه پس از مدتی، چنان افزایش می یابد که یکی از اخلاف خانواده بوئندیا به فکر صادرات یخ به سایر نقاط جهان می افتد. اما برای این کار باید ماکوندو صاحب راه آهن شود. پس از گذشت هشت ماه، مردم ماکوندو محو تماشای ورود اولین قطار می شوند که تماماً از حلقه های گل پوشیده شده است. اهالی ماکوندو که از آن همه اختراعات عالی مبهور شده اند نمی دانند حیرت خود را از کجا آغاز کنند؛ از وقتی که ایستگاه راه آهن رسماً افتتاح می شود در خیابان های ماکوندو زنان و مردانی دیده می شوند که گرچه وانمود می کنند که رفتاری عادی و روزمره دارند ولی بیشتر به یک عده کارگر سیرک شبیه هستند.

در یکی از آن چهارشنبه ها که قطار سر وقت از راه می رسد، مستر هربرت (Mr. Herbert) وارد ماکوندو می شود. او در میهمانی مردم شرکت می کند. وقتی اولین دسته موز را می خورد تقاضا می کند که دسته دیگری برایش بیاورند. حکیمانه و نه با لذت حریصانه، موزها را مزه مزه می کند و می جود. یک عدد موز را با ابزاری که در کیفش دارد معاینه می کند. در روزهای بعد مردم مستر هربرت را می بینند که با یک تور و یک سبد کوچک در حال شکار پروانه است. چند روز نمی گذرد که عده ای مهندس کشاورزی، متخصص آب یابی و چند نفر نقشه کش و نقشه بردار وارد می شوند و به معاینه زمین هایی می پردازند که مستر هربرت در آنها پروانه شکار می کرد. به زودی جماعت خارجی وضعیت باران ها را تغییر می دهند، برداشت محصول را سریع تر می سازند، رودخانه را از مسیرش منحرف می کنند و از همه مهمتر با حضور خارجی ها - هر چهارشنبه یک قطار پر از فاحشه در ماکوندو پیاده می شوند. یک سال پس از ورود مستر هربرت تازه مردم می فهمند که خارجی ها قرار است درخت موز بکارند و بعدها پی می برند که ورود خارجی ها پیش درآمد شیوع مرض موز است.

با استتال بهشت بومی در دنیای مدرن - نسل بعدی خانواده بوئندیا الگوی زندگی بومی را از یاد می برند؛ رفته رفته شنا را مانند شناگران حرفه ای می آموزند، تنیس یاد می گیرند و گوشت خوک ایالت ویرجینیا را با ورقه های آناناس می خورند...

ماکوندو از سرچشمه های اصالتِ طبیعی و بومی خود می بُرد تا آنجا که دیگر حتی پرندگان نیز فراموشش می کنند، گرد و خاک و گرما چنان بر آن می بازَد که به سختی نفس می کشد. ماکوندو با از دست دادن بومیّتِ خود، به گرد بادِ وحشت انگیزی از ویرانگی تبدیل می شود.

بَرَنده نوبل ژان ماری گوستاو لوکلزیو^۲ (*Jean-Marie Gustave Le Clézio*) در رمان *بیابان* (*Desert*) دو داستانِ موازی را که هر یک بیانگرِ فزونی جدی در به خطر افتادنِ جهانِ بومی است، به روایت می کِشد. داستانِ اول در دهه اولِ قرن بیستم می گذرد؛ وقتی که واحه های جنوب زیر چکمه سربازانِ مسیحی می لرزند و جنگ ویرانگرِ تاروپودِ زندگی چادر نشینانِ بیابان را در هم می ریزد. مسیحیان همه کسانی را که در برابرشان مقاومت می کنند درجا می کُشد و بچه ها را با خود می برند تا آنها را به مدارس مسیحیان در آرگ های ساحلِ دریا بفرستند. دنیایِ حقیقی بومی یعنی آن شن ها، آن سنگ ها، آن آسمان، آن سکوت، آن درد، آن سرزمینی که در آن خورشید می سوزاند و شب منجمد می کند با حضورِ سربازانِ بیگانهِ مسیحی، در تب و جنون می لرزد.

ساعتِ داستانِ دوم در زمانِ حاضر به تیک تاک می آفتد؛ لالا دختری است که دهها سال بعد از تجاوزِ مسیحیان به صحرایِ زادبومش - وقتی به سمتِ تپه های شنی می رود، وقتی شیبِ شنی زیر پاهایِ برهنه اش فرو می ریزد، وقتی به آسمان نگاه می کند و هزاران نقطه متحرک در آن بالا می بیند - در گوشِ خود صدایِ جنگجویِ بیابان را می شنود. همان که به او *آلسیر* یعنی راز می گویند. صدایِ عجیبی در سَرش می شنود که با صدایِ باد و لغزشِ دانه های شن در هم می آمیزد. لالا به آرامی تا وسطِ فلاتِ صخره ای جایی که نور جرقه می زند، پیش می رود. درختی نیست و غَلفی، تنها باد است که از مرکزِ فضا می آید. *آلسیر* گاهی در اینجا به دیدنش می آید. *آلسیر* همیشه نمی آید. مردِ بیابان تنها زمانی می آید که لالا نیازِ فراوان به دیدنش دارد. وقتی نیازش به دیدن او به شدتِ نیاز به حرف زدن و گریستن است. *آلسیر* در سکوت می آید، با نگاهِ سرشار از قدرتش. او پس از شنیدن ندایِ حافظه و غریزه بومی لالا ظاهر می شود.

گاهی در آن فلاتِ سنگی که لالا با *آلسیر* ملاقات می کند، سر و کله چوپانی به نام *هارتانی* (*Hartani*) (وقتی که یکی از بُزهای گله گم شده است) پیدا می شود. *هارتانی* اصلاً حرف نمی زند. یعنی به زبانِ مردم حرف نمی زند. روح و جسمِ *هارتانی* با طبیعتِ بومی یکی است. مخفیگاهِ حشراتِ طلایی، جیرجیرک ها، آخوندک ها و حشراتِ برگری را می شناسد. همه

گیاهان را هم می شناسد؛ آنهایی که وقتی برگ هاشان را در میان انگستان له کنی بوی خوش می دهند، آنهایی که ریشه شان پر از آب است، آنهایی که مزه رازیانه، فلفل و نعناع می دهند. هارتانی مثل سایر پسرها نیست. هیچکس واقعاً نمی داند او از کجا آمده است. تنها، روزی، مدتها پیش از این، مردی سوار بر شتری می آید. مثل جنگجویان صحرا ردای بزرگی به رنگ آبی آسمانی بر تن دارد و صورتش را با دستاری آبی پوشانده است. زن بُزچرانی به نام یاسمینا می بیند که مرد غریبه بچه بسیار کوچکی را که در پارچه آبی رنگی پیچیده شده کنار چاه آب می گذارد و می رود. نام آن بچه سِرچاهی (سِرراهی) هارتانی است. او در دامان یاسمینا آهسته آهسته بزرگ می شود.

رنگ آبی در رمان بیابان، رنگی است که با آن بخشی از کدهای لازم برای گونه شناسی اساطیر بیابان به دست می آید. لالا غوطه ور در راز رنگ آبی، از عمه اش می خواهد که برای او از کسی بگوید که مردم بیابان او را آلازرق (مرد آبی) می نامند. عمه می گوید: الازرق قدیمی بزرگ بود. می توانست بیماران را شفا دهد، حتی آنهایی که از درون بیمار بودند، آنهایی که عقلیشان را از دست داده بودند. او همه جا زندگی می کرد؛ در کلبه چوپان ها، زیر سرپناهی از برگ که در اطراف درخت ها ساخته می شد، حتی در غارها در دل کوه. مردم از همه جا برای دیدن و درخواست کمک نزد او می آمدند. روزی پیرمردی پسر نابینایش را نزد الازرق آورد و گفت، پسر مرا شفا بده و من هر چه طلا دارم به تو می دهم. الازرق به پیرمرد گفت، طلای تو به چه درد می خورد؟ طلای پیرمرد را به زمین ریخت و طلا تبدیل به مار و عقرب شد. آنگاه الازرق به پیرمرد گفت، قبول می کنی که که جای پسر نابینا شوی؟ پیرمرد قبول کرد. بلافاصله پیرمرد کور شد و در عوض پسرش بینایی خود را به دست آورد. پسر با ناراحتی به الازرق گفت: بینایی پدرم را برگردان زیرا خداوند مرا محکوم به کوری کرده بود. پس الازرق به هر دوی آنها بینایی داد زیرا فهمید که قلب شان پاک است.

هارتانی، همان که روزی ناشناسی در لباس آبی جنگجویان آمد و او را در پارچه آبی رنگی، کنار چاه گذاشت - تمامی بوهای بومی را به لالا می شناساند؛ بوها مثل حیوانات هر کدام مخفیگاهی دارند، خرگوشی که فرار می کند بوی ترس را می پراکند، بوی سگ وحشی و گرسنه ای که دنبال خرگوش کرده را می شود از بوی غرق و ادرارش فهمید. سپس ناگهان روی شکم دراز می کشد. در میان سنگ ها درختچه ای بسیار کوچک با برگ های لاغر پیدا می کند. لالا صورتش را نزدیک درختچه می برد. عطر را حس می کند، عطر زیباترین گل ها،

بوی دریا و باد، بوی مرغزارها در تابستان. در این گیاه کثیف و شکننده که در پناه سنگ ها و در وسط فلات خشک می روید تمام این بوها جمع است و تنها هارتانی آن را می داند. دنیای طبیعی، سحرآمیز، اسطوره ای و رنگارنگ پیرامون لالا ناگهان دچار آشوب می شود. باد شوربختی می وزد و با خود خواستگاری از شهر می آورد. خواستگار لالا با خود چند هدیه (که با اشیاء بومی قرآتی ندارند) آورده است؛ آینه برقی، رادیو ترانزیستوری، چند خود نویس با درهای طلایی و ...

لالا برای اینکه زن مرد شهری نشود لاجرم فرار می کند و به شهر مarseille (مارسی) در فرانسه می رود. اینجا زنان زنده پوشی را می بیند که پالتوهای بلند وصله دار به تن دارند، مست هایی با چشمان کدر، ولگردها، غریبه هایی که گرسنه اند، بچه های تنهایی را می بیند با صورت های کثیف، موهای سیخ سیخ و لباس های کهنه ای که برای تن لاغرشان، خیلی گشاد است، گداهایی را می بیند که در تمام شهر می گردند و سگ هایی که به طرف هر تل زباله ای می روند و استخوان های مانده و سر ماهی ها را می جویند.

لالا در خلوت شبانه غربت در حالی که همه چیز در اطراف او خفته اند دلش می خواهد به فضای بومی بازمی گشت و هنگامی که باد سرد شب می وزید در را هل می داد و بلافاصله فریاد مرغ های شبگرد، ناله جغد و پارس سگ های وحشی را می شنید. اما لالا زندانی محله کوچکی در شهر مarseille است و باید زنجیرهای سنگین اسارت را حالا حالاها با خود به این سو و آن سو بکشد.

در این هزارتوی پر از نومیدی، لالا تصادفاً با عکاسی روبرو می شود. ورق برمی گردد. سرنوشت روی خوش نشان می دهد. شانس به لالا رو کرده است؛ در چهره سوخته و بیابانی او نوعی زیبایی موج می زند و این زیبایی را عکاس مجله مُد کشف کرده است. از آن پس لالا مانکن مجله مُد می شود. عکس پشت عکس، شهرت پشت شهرت، پول پشت پول. اما حتی شهرت و پول هم نمی تواند فضای غیربومی را برای لالا شیرین کند.

سرگردانی و پریشانی در غربت باعث می شود که غرایز بومی در او بیدار شوند. در دهلیزهای تو در توی حافظه اش که رازهای نیاکان را آرشپو کرده است، صداهایی می شنود که او را به بازگشت تشویق می کنند؛ بازگشت به خویشتن، بازگشت به زادو بوم.

آوازی قدیمی را که مادرش در زمان های دور در گوش او می خواند می شنود: روزی کلاغ
سپید خواهد شد، دریا خواهد خشکید، گل کاکتوس عسل خواهد داد، از شاخه های اقلایا
بستری خواهند ساخت، روزی، آه، روزی، دیگر زهر در دهان مار نخواهد ماند...
لالا به زادبوم برمی گردد، به تپه های شنی برمی گردد. به سرزمین خورشید سوزاننده، به
سرزمین شب های منجمد کننده بر می گردد. فریاد می زند: هارتانی نی نی نی...

انسان مدرن برخاسته از تمدن بورژوازی آنگاه که (در طول سه قرن) عمده نقش خود به
عنوان فاعل و سوژه تاریخ را بازی کرده بود، جاده را برای عرض اندام فاعل جدید تاریخ با اکراه
خلوت کرد؛ کاراکتر بومی.

توضیحات مربوط به فصل بحران در آرمان‌های ابدی روشنگری

۱- اصلی‌ترین تحولی که جنبش‌های رنسانس و روشنگری با خود آوردند، پس‌راندنِ عصر ایمان برلّه‌عصر خرد بود. در این دوران (عمدتاً تحت‌تأثیر انقلاب فکری دکارت) عقل بشر به جای کتاب مقدس نشست؛ یقین به انسان‌پا به پای شک به خدا قوت گرفت. رنسانس و روشنگری دو تحول چند صدساله بودند که از قرن چهاردهم تا قرن هجدهم را در بر گرفته و زمینه‌های فرهنگی ظهور سرمایه‌داری و سقوط اشرافیت فئودالی را فراهم آوردند. آنچه که من در این فصل تحت‌عنوان «ضد روشنگری» آورده‌ام اشاره به شروع فرایندی در سرمایه‌داری متأخر است که هدف اصلی آن، نبش قبر خدایان و مذاهب مدفون است (که مدت‌ها قبل توسط جنبش روشنگری به خاک سپرده شده بودند).

۲-آیزیا برلین در کتاب ریشه‌های رمانتیسم (در فصل تأثیرات پایدار) در اثبات خصومت رمانتیسم با روشنگری می‌پرسد: پس ما چه چیزی را وامدار رمانتیسم هستیم؟ بسیار چیزها را؛ ما مفهوم آزادی هنرمند را وامدار رمانتیسم هستیم و نیز این را که هنرمند و به‌طور کلی انسان را نمی‌توان با نگرش‌های بیش‌از حد ساده، نظیر آنچه در قرن هجدهم رایج بود و نیز آنچه از تحلیل‌گران امروزی با تکیه بیش‌از حد بر عقل و علم می‌شنویم، تبیین کرد... و نیز کل مفهوم کثرت و بی‌کرائگی و نقصان همه پاسخ‌ها و تدبیرهای انسانی، از دستاوردهای رمانتیسم است؛ همچنین این فکر که پاسخی واحد که مدعی کمال و صحت است، خواه در هنر خواه در زندگی، نمی‌تواند کامل و درست باشد...

برلین در فصل دوم کتاب تحت‌عنوان «نخستین حمله به روشنگری»، سه گزاره اصلی جنبش روشنگری را (که آماج حمله رمانتیسم قرار گرفت) شرح داده است: نخست اینکه همه پرسش‌های اصیل را می‌توان پاسخ گفت... گزاره دوم این است که همه این پاسخ‌ها دانستنی

است، همه این پاسخ ها را می توان با یاری ابزارها و روش هایی کشف کرد... گزاره سوم این است که همه پاسخ ها باید با هم سازگار باشند .

۳- ادوارد بارنت تیلور (*Edward Burnett Tylor*) نماینده تکامل فرهنگی یا تطورگرایی است. او در آثارش «فرهنگ بدوی» (*Primitiv Culture*) و «انسان شناسی» (*Anthropology*) را بر اساس نظریه تکاملی تعریف کرد. تیلور بر این باور بود که همه جوامع سه مرحله اساسی توسعه را از وحشیگری و بربریت تا تمدن از سر می گذرانند .

جیمز جورج فریزر (*James George Frazer*) یکی دیگر از نمایندگان نظریه تکامل گرایی است. کتاب مهم او «شاخه زرین» است که در سال ۱۸۹۰ میلادی منتشر شد. وی در این کتاب به مسائلی نظیر خرافه گرایی، مذاهب ابتدایی و مناسک بشر در دوران گذشته می پردازد .

۴- سرهنگ پریکاول هریسون فاوست (*Percival Harrison Fawcett*) جغرافی دان، افسر توپخانه، نقشه نگار، باستان شناس و کاشف بریتانیایی در مناطق آمریکای جنوبی بود. او به همراه پسر بزرگ خود در سال ۱۹۲۵ هنگامی که در سفری برای یافتن شهر گمشده Z بود ناپدید شدند. Z نامی بود که فاوست برای شهر گمشده باستانی (که او و جمعی دیگر باور به وجودش در دل جنگل های برزیل داشتند) ابداع نمود .

۵- در کتاب دنیای قشنگ نو، به یکی از ماموران تمدن امر می شود که : «به وحشی نامبرده تمام جنبه های زندگی متمدن را نشان بدهید.» مامور با وحشی روبرو شده و در اولین گزارش خود می نویسد: « این وحشی با کمال تعجب، در برابر ابداعات جهان متمدن کمتر ابراز حیرت یا وحشت می کند.» مامور (در برخورد بعدی) وحشی را در حال خواندن رومئو و ژولیت می بیند. مامور برای وحشی توضیح می دهد که تمدن از طریق تزریق آدرنالین، همه هیجاناتی را که ادبیات به انسان می بخشد، در او بوجود می آورد: « به طور مرتب ماهی یک بار، ما آدرنالین را در تمام بدن به گردش در می آوریم. آدرنالین معادل فیزیولوژیکی کاملی است برای ترس و خشم. تمام تأثیرات نیروبخش در کشتن دزدمونا و کشته شدن به دست ائلو را دارد؛ بدون هیچ یک از ناراحتی های آن.» وحشی بر می آشوبد: « ولی من ناراحتی ها را دوست دارم.

من راحتی را نمی خواهم، خدا را می خواهم، شعر را می خواهم، خطر واقعی را می خواهم، آزادی را می خواهم، خوبی را می خواهم، گناه را می خواهم.»

۶-مارکس برای اینکه نشان دهد رابینسون کروزوئه هر چند از جامعه بورژوازی جدا شده اما همان نظام اجتماعی جدا افتاده از آن را در جزیره ای پرت- بازتولید می کند، می نویسد: نظر به علاقه وافری که غلمای اقتصاد سیاسی به داستان‌هایی از نوع رابینسون کروزوئه دارند، بیائید ما هم نخست سراغی از رابینسون در جزیره کذائی اش بگیریم. ایشان با آنکه انسان ذاتاً کم توقعی است باز نیازهایی دارد که باید برآورده کند و بنابراین باید کارهای فایده‌بخشی از انواع مختلف انجام دهد. باید ابزار بسازد، اثاث منزل سر هم کند، لاما اهلی کند، ماهی بگیرد، شکار کند، و غیره. از نماز و روزه و این قبیل کارهای او هم در اینجا می‌گذریم، چون دوست ما از این قبیل کارها لذت می‌برد و آنها را جزو تفریح به حساب می‌آورد. رابینسون، علیرغم تنوع فعالیت‌های تولیدی که باید انجام دهد، می‌داند که این فعالیت‌ها چیزی جز اشکال مختلف فعالیت یک رابینسون کروزوئه معین، و لذا چیزی جز حالات [یا صور] مختلف کار انسانی نیستند. ضرورت او را وامی‌دارد تا وقت اش را میان کارهای مختلفی که باید انجام دهد به دقت تقسیم کند. بزرگی و کوچکی حجم فعالیتی که انجام هر کار در کل فعالیت او اشغال می‌کند بستگی به مقدار مشکلی دارد که باید برای رسیدن به اثر مورد نظر از پیش پا بردارد. این را دوست ما از تجربه می‌آموزد، و با کمک ساعت، دفتر کل، قلم و مرکبی که از کشتی شکسته به در برده است بزودی، مانند یک انگلیسی اصیل، برای خود دفاتر مختلفی ترتیب می‌دهد. دفتر دارائی او فهرستی است مشتمل بر اشیای مفید متعلقه‌اش، اعمال مختلف لازم برای تولید آنها، و بالاخره مدت کاری که بطور متوسط بر سر تولید کمیت‌های مشخص از این محصولات صرف کرده است. در اینجا همهٔ مناسبات موجود میان رابینسون و این اشیاء، که ثروت خودآفریدهٔ او را تشکیل می‌دهند، چنان ساده و شفاف اند که حتی آقای سدلی تیلور هم می‌تواند بی هیچ زور و زری از عهده درک ایشان برآید. با این حال همین مناسبات ساده، همه مختصات اصلی و اساسی ارزش را در خود دارند.

سرمایه، جلد اول- بخش اول: کالاها و پول- فصل ۱: کالا- ۴. ماهیت فقیشی کالا و راز آن

۷- *homo economicus* - بیانگر پیش فرضی فریب آمیز در علم اقتصاد بورژوازی است که بر مبنای آن: «انسان به طور ذاتی، به دنبال کسب ثروت و منفعت فردی است. و از اینجا می شود منطقاً به پیوند طبیعی سودپرستی بورژوازی و فطرت انسان اقتصادی (*homo economicus*) پی بُردا!»

۸- هنری دیوید ثورو (*Henry David Thoreau*) نظریه پرداز نافرمانی مدنی و یکی از مهم ترین چهره های نظریه تعالی و عشق به بدویت است. تأثیر او در ادبیات داستانی قرن بیستم، از سال های دهه ۱۹۶۰ آشکار شد. نویسندگانی مثل ریچارد براتیگان در رمان های «قند هندوانه» و «صید قزل آلا در آمریکا»، کرواک در رمان «در راه» و ... همه از طرفداران نظریه های هنری وی بودند. آثار یاد شده (با پیروی از ایده ثورو) گریز از تمدن، بیزاری از زندگی ماشینی و مزایای زندگی بدوی در دامن طبیعت را اشاعه می دادند. تئودو کاشینسکی، ریاضی دان نابغه و تروریست از طرفداران نظریه های ثورو بود. کاشینسکی مانند ثورو کلبه ای در کوه های مونتانا برای خودش ساخته بود و در آرزوی بازگرداندن بدویت طبیعی به آمریکا، چند عملیات تروریستی برضد سمبل های زندگی مدرن و ماشینی انجام داد.

۹- کتاب «والدن یا زیستن در جنگل ها» (*Walden; or, Life in the Woods*) اثر معروف دیوید ثورو است. او دو سال در جنگل های اطراف دریاچه «والدن» در ایالت ماساچوست در یک کلبه زندگی کرد. این دوران برای او مانند یک آزمون بود. او در این آزمون پاسخی می جست برای این پرسش که «آیا انسان می تواند از تمدن کناره بگیرد و به شکل بدوی زندگی کند؟»

۱۰- ساده زیستی یا فقر داوطلبانه (*Simple living or voluntary poverty*) شامل اعمال اختیاری ای می شود که هدف آنها ساده کردن روش زندگی از طریق کم کردن مایملک، دوری از تجمل، پرهیز از مصرف گرایی و رو آوردن به خودکفایی است. هر چند که اهداف ظاهری این جنبش به تزکیه روح، سلامتی و احترام به طبیعت ارتباط داده می شود اما کشف رازهای درونی و حقیقت آن در گرو فهم اقتصاد سیاسی متاکاپیتال است .

۱۱- مصرف اخلاقی (*Ethical Consumption*) یعنی محدود کردن سلاطی مصرفی یک جامعه توسط تابوهای سنتی آن جامعه. به طور مثال مصرف اخلاقی توسط مفسرین رسمی حکومت اسلامی به شرح ذیل است:

هدف از خلقت انسان «ما خلقت الجن و الانس الا یعبدون؛ جن و انس را جز برای پرستش خود نیافریده ام» عبودیت است و مصرف نعمت ها، ابزار دستیابی به این هدف هستند. پس انسان می تواند همه ی آنچه را در حیطةی تصرف او قرار گرفته است (اعم از بالقوه و بالفعل، ظاهری و باطنی، محسوس و غیر محسوس، طبیعی و غیر طبیعی) مصرف کند؛ منوط به آنکه این مصرف به بندگی در برابر خدا (یعنی بندگی در برابر حکومت فقرپرور اسلامی) منجر شود.

۱۲- استفان مالارمه (*Stephané Mallarmé*) پیشرو مکتب سمبولیست های فرانسه، شیوه ی شعر خود را در یک جمله این طور تعریف کرده است: «فقط توصیف تأثر و احساسی که شیئی می آفریند نه خود شیئی». شعر مالارمه قبل از این که با واژه ها ساخته شود با احساس ها ساختمان می گیرد و از خواننده می خواهد که در شعر او، به تأمل برخیزد و اگر قدری مشکل و دیرفهم می نماید و یا با تانی به ذهن می نشیند برای این است که ثقل اندیشه ای که در آن متراکم گشته است، در میان سمبل و اشاره ها سیر یافته است. شعری که در این جا از مالارمه می خوانید نمونه ی کوچکی از آثار این شاعر است:

تا غوطه ور شوم

در لذتی بزرگ و نیالوده،

ای خوابگرد دختر اندیشه ساز من

دست مرا به دروغی شیرین

در دست خود همیشه نگهدار... نقل از کتاب هفته شماره ۹ صفحه ۱۳۷

۱۳- فیلم کاپیتان خارق العاده (*Captain Fantastic*) داستان پدری است که خانه ای در جنگل را تبدیل به محلی برای زیستن، آموزش و رشد کرده و به دور جامعه، در حال تربیت فرزندانش است. این خانواده شش فرزندش در جنگل زندگی می کنند و تمام زندگی آنها به طبیعت

محدود می شود و هیچ ارتباطی با جامعه انسانی ندارند. بن و لسللی (پدر و مادر این خانواده) با خروج از جامعه سعی در تربیت فرزندان خود در شرایطی بکر و طبیعی دارند.

۱۴- سرنوشت دردناک کریستوفر مک کندلس (*Christopher McCandless*) دستمایه رمان معروف «*into wild*» قرار گرفت و بعدها «شان پن» هم از روی آن فیلمی به همین نام ساخت. مک کندلس در سال ۱۹۹۲ (با هواداری افراطی از «عشق به بدویت» هنری دیوید ثورو و برای گریز از تمدن مدرن و زندگی ماشینی) به جنگل‌های آلاسکا پناه آورد. او در یک اتوبوس متروکه زندگی می کرد، تا اینکه سرانجام جنازه تجزیه شده اش را یافتند .

۱۵- آلیخو کارپانتیه (*Alejo Carpentier y Valmont*) مقاله نویس، موسیقی شناس و یکی از مشهورترین رمان نویسان کوبایی و آمریکای لاتین است . در ۱۹۰۴ در هاوانا متولد شد و خیلی زود به عرصه مطبوعات وارد شد. او در ابتدای جوانی اش به سردبیری مهم ترین مجله آن زمان کوبا رسید و در سال ۱۹۲۷ به دلیل فعالیت هایش و امضای بیانیه گروهی موسوم به گروه اقلیت به زندان افتاد. سال بعد به پاریس رفت و در آنجا به اجرای برنامه های هنری و ادبی برای رادیو پرداخت. بعد از پیروزی انقلاب کوبا به رهبری کاسترو، به کشورش برگشت. کارپانتیه در عرصه موسیقی فعال بود و اولین تاریخ موسیقی کوبا را نوشت و نیز قطعاتی برای باله و اپرا ساخت. «گام های گمشده» (رَد گم) از رمان های بلند نویسنده است که به اعتقاد منتقدان شاهکار ادبی اوست.

۱۶- فرانسیس بیکن *Francis Bacon* (مرگ آوریل ۱۶۲۶) فیلسوف، سیاستمدار، دانشمند، حقوقدان و نویسنده انگلیسی که پایان سلطه کلیسا را به رواج اندیشه های او نسبت می دهند . از گفته های معروف بیکن:

« در صحنه زندگی، فقط خدا و فرشتگان تماشاچی محض اند.»

« بشر چیزی به جز شعور نیست؛ چیزی به جز آنچه می داند نیست. پس درود به شعور.»

«ممکن است به تمام افسانه ها و به آنچه در تلمود و قرآن نوشته شده است ایمان بیاورم ولی نمی توانم قبول کنم که بنای این جهان بدون شعور و علم ساخته شده است.»

۱۷- تامس هابز *Thomas Hobbes* (مرگ دسامبر ۱۶۷۹) از طرفداران جدی علم و معرفت جدید بود که بر مبنای آن جهان طبیعت و کل نظام هستی در واقع عالمی کاملاً مادی است؛ عالمی که با دقتی ریاضی بر طبق قوانین ساده و قطعی علم مکانیک در حرکت و جنبش است. این نگرش به جهان هستی که ماتریالیسم نامیده می‌شود، روح کلی حاکم بر اندیشه‌های هابز می‌باشد. او به طور کلی ماوراءالطبیعه را نفی کرده و از این رو به عنوان فیلسوفی ملحد و کافر مورد اتهام قرار گرفت .

۱۸- لویاتان (*Leviathan*) کتاب معروف تامس هابز. (لویاتان هیولایی عظیم‌الجثه است که از دریا سرک می‌کشد. این نام از باب چهل و یکم کتاب ایوب، در تورات گرفته شده است.) تامس هابز در این کتاب می‌گوید انسان در وضعیت طبیعی با خشونت، همسو و همراه است و دست از جنگ و ستیز برنمی‌دارد و به همین دلیل به «دولت قدرتمند» که به او امر و نهی کند (به لویاتان) نیاز دارد .

وضعیت طبیعی (به زعم هابز) وضعیتی است که در آن هیچ قدرت حاکمه‌ای و قاعده و قانونی حکمفرما نیست و هر کسی نسبت به هر چیزی محق است. «در این وضعیت ترس دائم و خطر مرگ خشونت بار وجود دارد و زندگی انسان‌ها کوتاه است» (فصل ۱۳) او وضعیت طبیعی را «جنگ همه علیه همه می‌داند.»

۱۹- کارل لینه *Carl von Linné* (مرگ ژانویه ۱۷۷۸) گیاه‌شناس سوئدی و پایه‌گذار نظام امروزی طبقه‌بندی گیاهان و جانوران. وی دریافت که پرچم و مادگی اساسی برای تقسیم‌بندی گیاهان است. در سال ۱۷۳۲ آکادمی علوم اوپسالا برای تحقیقات در ناحیه لاپلاند که تا آن موقع ناشناخته بود از او حمایت مالی کرد. نتیجه این تحقیقات مقاله «فلورا لاپونیکا» بود که در سال ۱۷۳۷ به چاپ رسید.

۲۰- ژان ماری گوستاو لوکلزیو (*Jean-Marie Gustave Le Clézio*) برنده جایزه ادبی نوبل ۲۰۰۸. او در مصاحبه‌ای گفته است: ما در این دوره و زمانه دیگر جسارت باور کردن نداریم، مثل دوره سارتر که یک رمان می‌توانست جهان را دگرگون کند. امروزه نویسنده‌ها فقط می‌توانند ضعف سیاسی خود را ثبت کنند. وقتی سارتر، کامو، دوس پاسوس یا اشتاین‌بک می‌خوانی، آشکارا

می‌بینی که این نویسندگان، اعتماد به نفسی بی‌حد و حصر به آینده بشر و قدرت کلام مکتوب داشتند. یاد می‌آید که وقتی هجده سال داشتم سرمقاله‌های سارتر، کامو و موریاک را می‌خواندم. آنها مقاله‌های متعهدانه‌ای بودند که راه را نشان می‌دادند. کسی امروزه می‌تواند به طور قابل‌قبولی تصور کند که سرمقاله روزنامه‌ای بتواند به حل مشکلات ویران‌کننده زندگی ما کمک کند؟ ادبیات معاصر ادبیات نومیدی است.

دِیاسپورای بحران^۱

The Diaspora of Crisis

رویارویی فاوست و ضدفاوست در جغرافیای غربت

بورژوازی در بستر مداوم آشوب و تغییر و توسعه هر چند سویه های جاندار و برانگیزاننده انسانِ مدرن برای محقق ساختن رویاهای فاوستی را با تمام قوا به کار گرفته است اما در کوران امیدهای رادیکال برای اعتباربخشی ابدی به انسانِ مدرن- با پارادوکس های مهلکی (ناشی از ضرورت های اقتصاد سیاسی) مواجه شده است؛ پارادوکس یقین بخشی همزمان به مدرن و ضدِمدرن؛ پارادوکس کاربزمابخشی همزمان به فاوست و ضدفاوست؛ پارادوکس فضیلت بخشی همزمان به روشنگری و ضدروشنگری؛ پارادوکس درهم آمیزی همزمان رنسانس و ضد رنسانس؛ پارادوکس حقانیت بخشی همزمان به جهانی و ناجهانی!

تجربه غربت از آنجا که در محل تلاقی اقالیم ناسازگار پیش گفته رخ می دهد (یعنی در محل «تقابل اروپامداری و هویت قومی و بومی»، در مرکز «ضاد هستی ماقبل مدرن و هستی مدرن»، در نقطه «رویارویی زبان مبدأ و زبان مقصد» و در کانون «تخاصم ادراکات پیشاجهانی و جهانی» تجربه می شود) لاجرم به نوعی هستی پارادوکسیکال که نتیجه قرار داشتن در حادثترین تعارض تاریخی سرمایه داری است شکل می دهد.

هستی های متعارضی که در این کانون قرار دارند هر چند ماده خام هنرِ سرهم بندی برای تولید هویت های مرزی^۲ و آگاهی های دورگه آشتی جو هستند اما واقعیت این است که ایجاد همزیستی بین دو مختصات ادراکی و فرهنگی (که در یک سر آن «مهاجر- تبعیدی- پناهنده» و در سوی دیگر میزبان قرار دارد) عملاً ناممکن است؛ عملاً محال است چون سرمایه داری در جغرافیای غربت بنا بر الزامات اقتصاد سیاسی خود، از یک طرف در جهت درهم پاشی هویت پیشامدرن مهاجر و از سوی دیگر در جهت حفظ آن هویت با ایجاد مقاومت های «زبانی- دینی- قومی» است.

فاجعه زدایی از عرصه بینابینی که در *جغرافیای نحریت* در مرز تفاوت های فرهنگی و در شکاف میان سطوح ادراکی متفاوت ایجاد می شود برخی از جامعه شناسان را به فکر خلق کاراکتر مهاجر سیار (که از سنتز بین ترها و آنتی ترهای «نحریت» منتج می شود) انداخته است! «مهاجر سیار» از یک اقلیم فرهنگی به اقلیم دیگر سبکبال در سفر است؛ از اقلیم فاخر عقل به اقلیم اصیل اسطوره بال می گشاید، بلیط دوسره وی از سنت به مدرنیته و بالعکس، هرگز مهر باطل نمی خورد، در سیلان مداوم بین هستی جهانی و ادراک پیشاچلهانی (بدون اینکه به دام هیچیک از آنها بیافتد) به بندبازی زیرکانه ای مشغول است و آونگ شدن در عرصه بینابین به او امکان می دهد که از حکومت مطلقه خرد مدرن و جباریت سنن غیر مدرن (ضمن آن که آمیزههایی از هر دو را در خود دارد) در امان باشد! «مهاجر سیار»^۳ در اصل یک مرقع کار زبده است؛ پاره های حضور پراکنده خویش را همچون نقاشی زبردست در هم می آمیزد. او موجودی چند پاره است اما قادر است چشم انداز درونی خویش و کیفیت وجود خود را در سفر رفت و برگشت به اقلیم متضاد، تعالی ببخشد!

در بین آسیب شناسان حوزه «مهاجرت-پناهندگی-تبعید»، کسانی چون امین معلوف^۴ نیز پیدا می شوند که بدون پیچش قلم، سنجش تک تک کلمات و مرقع کاری زبان-جسورانه اعلام خطر می کنند: «برد بزرگ عصر ما باید نزد مهاجران صورت پذیرد؛ آنجاست که نتیجه این نبرد پیروزی یا باخت است. غرب یا موفق می شود مهاجران را فتح کند و اعتمادشان را باز یابد، یا این مهاجران بزرگترین چالش اش خواهند شد... امروز غرب باید روی حریفی هم قواره خودش حساب کند، حریفی که تحقیر شده و معجروح است و امروز پشت هویت های مرگبار سنگر گرفته است.» اما بعد از این هشدار بموقع و بجا، امین معلوف نیز به پنداربافی اتوپیک درمی غلتد: «برای آنکه مهاجران به انتقال تجربه اروپایی علاقمند شوند، در وهله اول لازم است که آنان در این تجربه ها شرکت داده شوند... در معرض رفتارهای تبعیض آمیز، تحقیرآمیز و افاده های تکبرآمیز نباشند بلکه برعکس، بتوانند خودجوش با جامعه میزبان همذات پنداری و احساس کنند که دعوت شده اند با چشم و جان در آن جذب شوند... مهاجر به شنیدن گفتار دیگری نیاز دارد. او بدون شک نیاز دارد که با گفتار، رفتار و تصمیم های سیاسی به او بگویند: شما می توانید یکی از ما شوید بدون آنکه هر آینه هویت خاستگاه تان را از دست بدهید!»

اتمسفر جهانی سرمایه داری نه تحت تأثیر اتوپیای ایجاد همذات پنداری بین مهاجر و جامعه میزبان بلکه تحت تأثیر عمل رزمندگان رادیکال در دو جبهه روشنگری و ضدروشنگری قرار

دارد؛ *تئو وان گوگ*^۵ (*Theo Van Gogh*) کارگردان هلندی- نماینده روشنگری و لیدر حمله به برج های دوقلوی مرکز تجارت جهانی، نماینده *رسانس وارونه!*

اقتصاد سیاسی سرمایه داری از دو منشأ متناقض، در حال تولید و تجدید تولید کاراکترهای رقیب، متخاصم و بحران آفرین در جغرافیای زندگی «مهاجران-پناهندگان-تبعیدیان» در کلان شهرهای اروپا است. این تخصصات بحران زا در ژانرشناسی رمان و سینما به چند صورت در حال زایش و نوزایش اند:

**تجلی بحران در مالیحولیای سوررئال*

مصطفی سعید کاراکتر اصلی رمان موسم هجرت به شمال^۶، از روستایی در حاشیه نیل به قاهره و سپس لندن مهاجرت می کند. در ۲۴ سالگی استادیار اقتصاد در دانشگاه لندن می شود. رایحه شرقی او زنان زیادی را به طرفش جذب می کند؛ عرق تن اش را دوست دارند، رایحه کامل اش را می خواهند؛ رایحه برگهای جنگل های آفریقایی، رایحه آنیه و ادویه های استوایی! او را بو می کشند، انگار که ماده ای سیکرآور را استشمام می کنند.

مصطفی کاربزمای خود را با دروغ های افسون زایی در باره شرق می آمیزد. برای زنانی که دور او حلقه زده اند شعری از *ابونواس*^۷ در باره شراب می خواند. به آنها می گوید که *ابونواس* عارف بوده و شراب را به مثابه رمزی برای نشان دادن اشتیاق روحی خود به فنا شدن در راه خدا (فنا فی الله) به کار برده است. وانمود می کند که شیوه خطایی او، شیوه ای است که شعر عربی در عصر عباسی با آن اجرا می شده است:

چه بسا جام شرابی را

به خاطر بوسه یا وعده دیداری

چونان چراغ آسمانی

سرکشیدم

و از پی آن

روزگار خوش چونان ریزش نور

از شکاف های آسمان

به رویم سرازیر شد...

در میانه شور و شوقی که از سوی مُسْتَمِعین جاری می شود به دروغ هایش ادامه می دهد. آن لحظه از لمحاتِ سرمستی نادری است که دروغ ها تبدیل به حقیقت می شوند. زنانی که شیفته جاذبه شرقی اویند در چشمانش برقِ سرابِ صحراهای گرم را می بینند، در صدایش زوزه حیواناتِ درنده جنگل ها را می شنوند، آفتاب های تند و افق های ارغوانی زیبا را در چشمانش می بینند، اصالت رنگ های هستی را در سیاهی چهره او کشف می کنند!

مصطفی سعید زنان سحر شده در جادوی شرقی اش را به اتاق خواب خود می کشاند؛ اتاق خوابی پوشیده از چوب صندل و بُخور و پره های شترمرغ، تمثال های عاج و آبنوس، عکس ها و نقاشی هایی از جنگل های نخل بر ساحل رود نیل، غروب آفتاب بر کوههای شِگرف دریای سُرخ، قافله هایی از شترانِ رهنورد در بیابان هایی بر کرانه های یَمَن، باغ های موز و قهوه در مناطق استوایی، معابد کهن، کتاب های عربی با جلد های تذهیب شده با خط کوفی، قالی های ایرانی، پرده های گُلدازر... در همین اتاق خواب است که زنان روح و جسم شیفته خود را به مصطفی می سپارند و شوربختانه در بزنگاهی که چهره دروغین مصطفی بر آنها آشکار می شود خود را به دست فنا می سپارند. سویه شرقی کاراکترِ مصطفی سعید (سویه پیشامدرن) که سراسر افسون زایی آغشته به فریب است زن ها را به واله گی و سپس به کام مرگِ خودخواسته (خودکشی) می کشاند!

سویه دیگر شخصیتِ مصطفی سعید که وجه فاوستی کاراکتر اوست در انبوهی از میراثِ مکتوبِ خردگرایی، مدرنیسم و روشنگری احاطه شده است: دایره المعارف بریتانیکا، آثار گیبون، ماکیاولی، برنارد شاو، توین بی، کینز، اسمیت، ایبسن، توماس مان، توماس مور، ویرجینیا وولف، ویتگنشتاین، انیشتین، سفرهای گالیور، هوسمان، تاریخ انقلاب فرانسه، استفان تسوایک، افلاطون، آلیس در سرزمین عجایب و کتاب هایی که به قلم خود مصطفی سعید به نگارش در آمده اند؛ «اقتصاد استعماری»، «استعمار و احتکار»، «صلیب و باروت» و «اشغال آفریقا».

مصطفی که با فعال کردنِ افسون زایی سویه شرقی اش، صیاد زنان زیادی است آنجا که در نقطه معکوس، در مقابل فاوستِ درونش به زانوی افسون زدگی می افتد به صید زنی غربی تبدیل می شود؛ صیاد این بار به دام می افتد!

در هر مهمانی که دعوت می شود آن زن را می یابد. گویا به عمد می خواهد مصطفی را تحقیر کند؛ به او می گوید: «با تو نمی رقصم حتی اگر تنها مرد جهان باشی. در تمام طول زندگی ام چهره ای به قباحث و زشتی چهره تو ندیده ام.» مثل شهرزادی سلیطه در گوش مصطفی نجوا می کند و با داستان های عجیب و غریب و باورنکردنی او را فریب می دهد. وقتی از زن دوری می کند با فریبایی زنانه اش دوباره او را به خود فرامی خواند و وقتی مطیعانه دنبال زن می افتد به او بی اعتنایی می کند!

شبى در مقابل چشمان مصطفی، برهنه می شود. به گلدان گران بهای اتاق خواب وی اشاره می کند و فخر فروشانه می گوید: «اگر آن گلدان را به من بدهی در عوض می توانی مرا تصرف کنی.» بعد از موافقت مصطفی، گلدان را بلند می کند، به زمین می کوبد و تکه هایش را لگدمال می کند. سپس خطاطی قدیمی روی طاقچه را می خواهد. آن رُقعۀ خطاطی شده را هم پاره پاره می کند. به قالی ابریشم اصفهان اشاره می کند: «به خاطر تصرف من، حاضری این قالی را هم به من بدهی؟» مصطفی با سر موافقت اش را اعلام می کند. زن قالیچه را در آتش شومینه می اندازد و لذت جویانه به شعله ها نگاه می کند. مصطفی با خود می گوید: «این زن مرا خواسته است و باید تا جهنم با او همسفر شوم.» به سوی زن می رود و دستانش را برای در آغوش گرفتن او دراز می کند. زن لگد محکمی میان ران های مصطفی فرود می آورد و مثل روباهی می گریزد.

مصطفی سعید سه سال تمام دنبال معشوق گریز یا سرگردان است. قافله اش تشنگی و سرابی است که در فواصل اشتیاق سوسو می زند. بالاخره روز کامروایی می رسد؛ در دفتر ثبت ازدواج کنار زن می نشیند. اما زن در شب زفاف و شب های بعد و بعد و بعد هم نازکشانه به مصطفی کام نمی دهد! هر چند مصطفی با سحر شرقی اش چندین زن را شکست داده است اما در این میدان خود را چون شرقی تحقیر شده و درهم شکسته ای- مغلوب می بیند. او دزد دریایی است و زن، ساحلِ هلاک؛ سیلی می زند و زن سیلی را با سیلی پاسخ می دهد، ناخن هایش را در صورت مصطفی فرو می کند و هر چه دم دستش است پاره پاره می کند و می شکند. وقتی با هم بیرون می روند با گارسون ها، رانندگان اتوبوس و عابران شوخی و هر و کُر می کند. همه خانه از تعفن خیانت پُر است. مصطفی که بوی خیانت را حس می کند از خود می پرسد: «چرا او را برای همیشه ترک نمی کنم و خودم را نجات نمی دهم؟»

در شبی که شهر تبدیل به مزرعه ای از زمهریر شده است؛ آب ها در لوله ها یخ زده و بخارِ نَفَس ها چون ابر از دهان بیرون می زند و درختان بلند زیر سنگینی برف ها خم شده اند- مصطفی دل به دریای طوفانی می زند و بی خوف کاردی در سینه زن فرو می کند. خون گرم از سینه اش فوران می زند. حالا هستی با همه گذشته و حال و آینده اش در نقطه ای جمع شده که هیچ چیزی در پیش و بعدش معلوم نیست. هستی دوگانه مصطفی سعید در نقطه ای که صیاد به صید تبدیل شده، به آشوب می کشد...

**رقص معلق تراژدی در موسیقی تاریکی*

در میان فیلم هایی که برای نشان دادن موقعیت بحران زده مهاجران در کلان شهر های دور، به فاجعه زدایی رمانتیک سقوط نکرده اند دو فیلم رقصنده در تاریکی (*Dancer in the Dark*) و گام معلق لک لک^۱ (*The Suspended Step of the Stork*) جایگاهی کلاسیک و نادر دارند. شاعر فیلم هنجارشکن گام معلق لک لک برای بچه ای که از او می خواهد که شعری در باره بادکنک بگوید این شعر را می سراید:

به خاطر آغوش گشودن

به شعله های خورشید

روزی می رسد

که زمین می سوزد

و عظیم ترین مهاجرت تاریخ

در آن روز

شروع می شود.

کودکی

بادکنکی را

در آن روز

به هوا می فرستد

و مهاجران

در جستجوی سیاره دیگری

با آن بادکنک

به پرواز در می آیند...

در یونان، صدها پناهجو در انتظار روایت (در شهری مرزی) سرگردانند؛ آدم هایی آونگ شده در بی مکانی و بی زمانی- وقتی دولت یونان حاضر به پذیرش شان نمی شود همگی خود را (در همان سکانس ابتدای فیلم) به دریا می اندازند تا از رنج ایستادن بر گام معلق تراژدی خلاصی یابند!

رقصنده در تاریکی، فیلم تکانهنده لارس فون تریئر (*Lars von Trier*) موزیکالی تلخ در باره زنی مهاجر از تبار چک به نام سلما (*Selma*) است که به علت بیماری، در حال کور شدن است. او در کارخانه ای محلی (در منطقه ای روستایی در آمریکا) سخت مشغول کار است و همه درآمدش را پس انداز می کند تا هزینه عمل پسرش را (که به طور ارثی و مثل مادر در خطر کوری است) فراهم کند. تنها دلخوشی سلما (برای تحمل تلخی های زندگی)، موسیقی و رقص است. او با این احساس گناه و با این سوال به سر می برد که چرا ژنوم بیمار خودش را برای فرزند به ارث گذاشته و چرا پسرش را رنجور به دنیا آورده است؟

سلما در تکاپو برای نجات فرزندش، بینایی خود را کاملاً از دست می دهد و از کار برای همیشه اخراج می شود. بدشانسی تمامی ندارد؛ در آن شرایط لعنتی دزدی از راه می رسد و پولی را که سلما برای درمان فرزندش پس انداز کرده می دزدد و او برای حفظ پولی که با جان کندن فراهم کرده مرتکب جنایت می شود. دادگاه سلما را محکوم به اعدام می کند! سلما که با شنیدن نوای موسیقی عادتاً به رقص در می آید در ذهن خود ضرباهنگ قدم های ماموری را (که او را به طرف جایگاه اعدام می برد) به موسیقی خلاصی از مرگ و رقص رهایی تبدیل می کند!

*ناتورالیسم تلخ غربت در فاصله ۱۹۶۸ تا ۲۰۰۰

رمان همنام (*The Namesake*) اثر جومپا لاهیری^۱ (*Jhumpa Lahiri*) در میانه دو تاریخ آشوب بار شکل می گیرد؛ ۱۹۶۸ سال اوج گیری جنبش مدنی آمریکا (*American civil rights movement*) و سال ۲۰۰۰ که آغازگر هزاره سوم میلادی در یک قدمی و آستانه فرو ریختن برج های دوقلوی

مرکز تجارت جهانی (World Trade Center) است! شکل گیری ماجراهای کتاب لاهییری در این دو نقطه عطف می تواند نکته معنادارِ رمان برای نشان دادن این حقیقت باشد که در لغت نامه نظام سرمایه داری، «عُربیت نام دیگر بحران است»!

آشیمیا و آشوک (زوج هندی) در آمریکا صاحب نوزادِ پسری می شوند. ماهها قبل از تولد نوزاد و بنابر یک سنت بنگالی، تصمیم گرفته اند که مادر بزرگِ آشیمیا (جدِ مادریِ بچه) روی نوزاد اسم بگذارد. مادر بزرگ بالای هشتاد سال سن دارد و برای شش نتیجه دیگرش هم اسم گذاشته. او نامه ای از کلکته برای آشیمیا و آشوک پست می کند. توی نامه یک اسم دخترانه و یک اسم پسرانه نوشته. نامه حدود یک ماه قبل از تولد نوزاد پست شده اما هنوز به دست شان نرسیده!

چهار روز بعد از تولد بچه، یک خبر خوب می رسد و یک خبر بد! خبر خوب این است که آشیمیا و نوزاد صبح فردا مرخص می شوند. خبر بد این است که مسئول صدور گواهی بیمارستان می گوید حتماً باید برای پسرشان اسم بگذارند، چون در آمریکا نوزاد بدون گواهی تولد، از بیمارستان مرخص نمی شود؛ گواهی تولد هم اسم می خواهد. آشوک اسم گوگول را روی پسرش می گذارد. اما چرا گوگول؟ سال ها قبل وقتی که آشوک فقط بیست و دو سالش بود با قطار اکسپرس به دیدار پدر بزرگش می رود. برای سرگرمی بین راه، کتاب مجموعه داستان های نیکلای گوگول را (که موقع گرفتن دیپلم از پدر بزرگ کادو گرفته) برمی دارد. آشوک آخرین داستان کتاب یعنی سنل را از همه بیشتر دوست دارد. ناگهان لکوموتیو و هفت واگنِ پشت سرش با صدایی شبیه ترکیدن بُمب، از ریل خارج می شوند. صداهایی در گوش آشوک می پیچند: کسی زنده هست یا نه؟ زبانش طعم خاک و خون می دهد. با آخرین رمقی که در تن دارد دستش را بلند می کند. یک برگ از داستان سنل توی مُشت اش است. دستش را بلند می کند و کاغذ مُچاله شده از لای انگشت هایش به زمین می افتد. یکی از میان امدادگران داد می زند: وایستید! کنار آن کتاب یکی تکان خورد. خودم دیدم. آشوک را از لای آهن پاره ها بیرون می کشند. از آن روز به بعد اسم گوگول برای او یادآورِ بازگشت به زندگی و نجات است.

آشوک و آشیمیا و گوگول از بیمارستان به خانه برمی گردند. آشیمیا در خانه سوت و کورتش برای اولین بار با گوگول تنها می ماند. پای پنجره اتاق نشیمن روی یکی از صندلی ها می نشیند و تمام روز را گریه می کند. موقعی که دارد به بچه شیر می دهد گریه می کند.

موقعی که آهسته روی سینه بچه می زند که خوابش ببرد گریه می کند. در فاصله بین خواب و شیر دادن بچه گریه می کند. پستیچی که می آید گریه می کند چون هیچ نامه ای از کلکته نرسیده! مرتب به یاد اولین تجربه دیدارش از آمریکا می افتد؛ درختان لُخت و عور با شاخه های یخ زده، ادرار و مدفوع سگ ها فرو رفته توی پُشته های برف و خیابان های خالی از هر جُنبنده! خانواده سه نفره داستان به خانه ای در یک شهر کوچک دانشگاهی اِثاث کشی می کنند. رفتن به حومه شهر برای *آشیما* حتی از مهاجرت از کلکته به کمبریج هم تلخ تر و سخت تر است. این شهرک دانشگاهی نه چیزی به اسم پیاده رو دارد، نه چراغ های خیابانی، نه وسایل نقلیه عمومی و تا شعاع زیادی از یک فروشگاه درست و حسابی خبری نیست! *آشیما* کم کم به این نتیجه می رسد که خارجی بودن یک جور حاملگی مادام العُمر است؛ یک انتظار ابدی، تحمل باری همیشگی و ناخوشی مدام، یک جور مسئولیت بی وقفه، یک جمله معترضه وسط چیزی که یک موقعی اسمش زندگی معمولی بوده، فقط برای اینکه نشان بدهد از زندگی قبلی دیگر خبری نیست و جای آن را چیزی پیچیده و پُر زحمت گرفته! خارجی بودن مثل حاملگی، غریبه ها را به کنجکاو و امی دارد و حس ترحم شان را برمی انگیزد.

گوگول که پنج ساله می شود *آشیما* می فهمد دوباره حامله است. مدام سرگیجه دارد. کنارش یک سطل صورتی پلاستیکی گذاشته. بوی یخچال دلش را آشوب می کند. گاهی وقت ها که *گوگول* به اتاق خواب مادرش می آید، کنارش دراز می کشد. مادر سه چهار خط شعر کودکانه *تاگور* را یادش می دهد، همینطور اسم چند تا از الهه های هندی را.

گوگول در اولین روز پیش دبستانی اش با اتفاقی روبرو می شود. پدر و مادرش گفته اند در مدرسه به جای *گوگول* به یک اسم جدید صدایش می زنند. یک اسم خوب و رسمی: *نیکیل*. این اسم ارتباط ظریف و هوشمندانه ای با اسم سابق اش دارد؛ اولاً یک اسم سنگین و بامعنی بنگالی است به معنی شخص همه چیز تمام. ثانیاً شباهت قابل قبولی هم با *نیکلای*، اسم کوچک *گوگول* روس دارد. ثالثاً آمریکایی ها که اصولاً عادت دارند از سر و ته اسم ها بزنند، احتمالاً *نیکیل* را به نیک تبدیل می کنند. اما *گوگول* به سختی زیر بار اسم جدید می رود. چرا باید به یک اسم دیگر جواب بدهد؟ مثل ابر بهار اشک می ریزد. *گوگول* می ترسد *نیکیل* بشود. می ترسد کسی بشود که نه *گوگول* او را می شناسد نه او *گوگول* را. والدینش می گویند خود آنها هم دو تا اسم دارند؛ بقیه دوست و آشناهای بنگالی توی *آمریکا* و تمام فک و فامیل هاشان توی کلکته هم همینطور. می گویند دو اسم شدن، هم یک پله از بزرگ شدن آدم است هم

یکی از نشانه های بنگالی بودن. پدرش می گوید: غصه نخور، برای من و مادرت تو همیشه گوگولی!

اواسط بهار خواهر گوگول به دنیا می آید. آشوک و آشیما این بار آماده بوده اند و از قبل، اسم نوزاد را انتخاب کرده اند: سونالی، یعنی «دختری از جنس زر». سونالی اسمی است که در گواهی تولد ثبت می شود؛ اسمی که دخترک رسماً در طول زندگی خواهد داشت. اما در خانه کم کم سونو صدایش می زنند، بعد هم سونا و دست آخر «سونیا». سونیا او را یک شهروند جهانی می کند؛ هم یک ربط روسی به اسم برادرش دارد، هم اروپایی است، هم آمریکای لاتینی، هم حتی اسم زن ایتالیایی نخست وزیر هند.

آشوک و آشیما از اینکه بچه هایشان کاملاً آمریکایی به نظر برسند نگران می شوند. هر کاری از دست شان برمی آید انجام می دهند که بچه ها یادشان نرود که بنگالی هستند؛ هر وقت سینما اورسن ولز «سه گانه آپو» را می گذارد یا سالن میموریال «رقص گاتا کالی» یا کنسرت «سیتار نوازی» دارد بی پرو برگرد بچه ها را می نشانند توی ماشین و با هم می روند تماشا. وقتی گوگول می رود کلاس سوم، یکشنبه در میان می برندش کلاس زبان و فرهنگ بنگالی که خانه یکی از دوستانشان برگزار می شود. سر کلاس بنگالی بین بچه ها ورقه هایی توزیع می شود که در آن مطالبی در باره دوره تجدد هند و یافته های ارزشمند چاندرابوس فیزیکدان نوشته اند. بچه ها حال و حوصله این چیزها را ندارند. دلشان می خواهد جای این حرف ها بروند تمرین باله یا سافت بال.

حالا گوگول هشت نه ساله شده و تکه هایی از اسم خودش را توی تابلوهای عبور و مرور تشخیص می دهد: گردش به چپ *Go Left*، گردش به راست *Go right*، آهسته برانید *Go Slow*. همکلاسی هایش در روزهای طلایی رنگ پاییز، سری مسابقات بیسبال یا دو سرعت فریاد می زنند: برو گوگول *Go Gogol*.

بالاخره یک روز گوگول به غریب بودن اسمش پی می برد. یازده سالش شده و کلاس اول راهنمایی است. مدرسه، با هدف آشنایی با تاریخ، یک گردش علمی برای بچه ها ترتیب داده. آخرین توقفگاه این گردش علمی، قبرستانی است که شاعران در آن دفن شده اند. طبق قراری که معلم گذاشته، بچه ها باید در گورستان بچرخند و مشابه اسم خودشان روی سنگ قبرها را پیدا کنند. بچه ها وقتی به مرده ای همانم خودشان برمی خورند ذوق می کنند و با خوشحالی داد می زنند: «هورا، اسمیت»، «هورا، کالینز»! گوگول اما پی می برد که هیچ مرده ای در این

گورستان همنام گوگول نیست! حتی این را هم می‌داند که طبق سنت هندی، خودش بعد از مرگ دفن نمی‌شود. جنازه اش را می‌سوزانند و به باد می‌دهند. می‌داند جسدش هیچ تکه ای از زمین را اشغال نمی‌کند و اسمش روی هیچ سنگِ قبری کنده نمی‌شود.

گوگول چند وقتی است که از هر جور سوال در باره اسمش حالش به هم می‌خورد. بدش می‌آید که مدام مجبور است در جواب این و آن بگوید: گوگول در زبان هندی، هیچ معنایی ندارد. بدش می‌آید روز ملل متحد، برچسب اسمش را روی پُلپورَش بزند. حتی دوست ندارد سر کلاس هنر، اسمش را پای نقاشی‌ها امضاء کند. اسمش گنگ و بی‌معنی است. هیچ ربطی به خودش ندارد، نه هندی است، نه آمریکایی. بدش می‌آید که محکوم است با این اسم روز به روز و لحظه به لحظه از عمرش را سر کند.

سال سوم دبیرستان، آقای لوسین اولین معلم گوگول است که هم گوگول نویسنده را می‌شناسد و هم به او اهمیت می‌دهد. اولین روز کلاس وقتی در فهرست اسامی شاگردها، به اسم گوگول برمی‌خورد با بُهتی خوشایند سرش را بلند می‌کند و می‌گوید: پس لازم شد امسال حتماً داستان *سنل* یا داستان *دماغِ گوگول* را بخوانیم. سر زنگ تاریخ گوگول می‌خواند که مهاجران اروپایی وقتی به جزیره *الیس* می‌رسیدند نامشان را عوض می‌کردند و برده‌ها هر وقت آزاد می‌شدند، اسمی تازه برای خودشان می‌گذاشتند. یکی از روزهای تابستان ۱۹۸۶، گوگول هم درست همین کار را می‌کند. تا چند هفته دیگر ترم اولش در *دانشگاه بیل* شروع می‌شود. سوار قطار مسافری بوستون می‌شود. در ایستگاه شمال، به‌ترین لاین تغییر مسیر می‌دهد و در ایستگاه *لیچمیر* پیاده می‌شود. فکر عوض کردن اسم چند ماه قبل به سرش زد. رفته بود دندانپزشکی و در اتاق انتظار، یک مجله را سرسری ورق می‌زد که مقاله‌ای می‌خکوبش کرد! عنوان مقاله *دومین نسل* تعمیم بود و زیرش نوشته شده بود: آیا این مشاهیر را می‌شناسید؟ تنها کسی را که شناخت *رابرت زیمرمان* بود که می‌دانست اسم اصلی *باب دیلن* است. اما دیگر نمی‌دانست *جرالد فورد* در اصل *لیسلی لینچ کینگ* است! مقاله می‌گفت، تمام این افراد خودشان اسمشان را عوض کرده‌اند و اضافه می‌کرد این حق طبیعی هر شهروند آمریکایی است. و اینطور شد که گوگول یک شب سری می‌زند، به پدر و مادرش گفت: اصلاً نمی‌فهمم! چه جوری اسم همچی *آدم عجیب و غریبی* را روی من گذاشتید؟ هیچ‌کی منو جدی نمی‌گیره. فردای آن شب، گوگول می‌رود و فرم تعویض نام را از اداره مربوطه می‌گیرد. یک روز سر ساعت مقرر، قاضی دادگاه روبروی گوگول بالای سکو نشست. قاضی می‌پرسد: چرا

می خواهی اسمت را عوض کنی؟ گوگول غافلگیر می شود. آخر سر می گوید: به دلایل شخصی. قاضی توضیح بیشتری می خواهد. گوگول می گوید: از اسم گوگول بدم می آید. همیشه ازش بدم آمده. قاضی می گوید: بسیار خوب. بعد فرم را مهر و امضاء می کند. از این به بعد اسم گوگول فقط نیکی است.

حالا با خیال راحت اسمش را بالای برگه های دانشجویی سال اول ماشین می کند، روی کتاب های درسی می نویسد، پیام های تلفنی را که هم اتاقی ها برای نیکی یادداشت کرده اند می خواند، به اسم نیکی حساب بانکی باز می کند، موقع نوشتن مقاله و درس خواندن برای امتحان، سیگار کیمل لایت می کشد، سوار قطار کنار دختری می نشیند. دختر می گوید اسم من روت است. گوگول هم می گوید: اسم من نیکی است. برای اولین بار احساس می کند از سنگینی اسم گوگول که هم ارثیه پدری و هم شناسنامه اجباری و هم مانعی دست و پاگیر برای سازگاری با فضای مدرن اطرافش است نجات پیدا کرده و برای اولین بار احساس سبکی می کند!

یک روز در دانشگاه میزگردی برگزار می شود با عنوان «بررسی رمان های هندی به انگلیسی». میزگرد حوصله اش را سر می برد. همه سخنران ها به چیزی به اسم «کنارگینی» و وضعیت در حاشیه بودن اشاره می کنند. انگار اسم یک جور بیماری باشد. گوگول قوز می کند روی صندلی و بعضی از واقعیت ها را توی ذهنش مرور می کند؛ با اینکه زبان مادری اش را خوب می فهمد و خوب حرف می زند، اصلاً نمی تواند چیزی بنویسد یا بخواند. وقت هایی که می روند هند، قوم و خویش ها را با لهجه آمریکایی اش سردرگم می کند و ...

سال ۱۹۹۴ گوگول ساکن نیویورک است. اول تابستان در سش تمام شده و مدرک معماری گرفته. از آن به بعد هم در یک شرکت معماری در مرکز شهر، که اسمش به اجرای پروژه های عظیم و بلندپروازانه در رفته، کار می کند. گوگول برخلاف پدر و مادرش که فقط ماساچوست را در آمریکا می شناسند، نیویورک را ترجیح می دهد. دوست ندارد پا جای پدرش بگذارد و به دانشگاهی برود که پدرش رفته بود و در خیابان هایی رفت و آمد کند که پدر و مادرش همیشه با یک حس نوستالژیک از آنها حرف می زدند؛ دلش نمی خواهد بنا بر یک سنت تکراری، تعطیلات آخر هفته به خانه شان برگردد و به مهمانی های بنگالی برود.

گوگول دلباخته دختری به اسم مکسین می شود. یاد می گیرد از چیزهایی که مکسین و پدر و مادرش دوست دارند خوشش بیاید. اما یک اتفاق ناگوار روال خوشایند زندگی گوگول را به

هم می ریزد؛ پدرش فوت می کند. گوگول تا ده روز بعد از مرگ پدر، با مادرش و خواهرش رژیم بنگالی عذارها را می گیرد؛ فقط می تواند غذاهای بدون گوشت بخورد یعنی برنج و سبزیجات پخته. مادرش مرتباً این حسرت را توی ذهنش تکرار می کند: آخر کی همه چیزش را ول می کند می آید تو این کشور که زندگی بهتری دست و پا کند آن وقت موقعی که باید استفاده اش را ببرد، ناغافل سرش را می گذارد زمین و می میرد؟

یک سال از مرگ پدر می گذرد. تنها تغییر عمده زندگی گوگول، غیر از نبود همیشگی پدر، این است که مکسین هم دیگر نیست. مکسین تغییر رفتارهای گوگول بعد از مرگ پدرش را و اینکه خوشروییانه به تعهدات خانوادگی برمی گردد و می خواهد آخر هفته ها بدون مکسین پیش خواهر و مادرش برود و تابستان (بدون مکسین) با آنها به کلکته سفر کند، بر نمی تابد و برای همیشه از زندگی گوگول بیرون می رود. زنی تازه به اسم بریجت به خالی زندگی گوگول پا می گذارد. بریجت شوهر دارد. گوگول تا مدت ها با زن شوهردار همخواب می شود اما یک شب احساس گناه می کند و از بریجت فاصله می گیرد.

یک روز مادر گوگول دلش به خاطر تنهایی پسرش می گیرد و از پشت تلفن، شماره دختری بنگالی را به او می دهد که اسمش موشومی است. او یکی از دوستان دوران بچگی گوگول است که مدتها از هم بی خبر بوده اند. موشومی هم این روزها ساکن نیویورک است. توی دانشگاه نیویورک، دکترا می خواند. یک سال پیش قصد داشت با نامزد آمریکایی اش ازدواج کند. خرید عقد را هم کردند اما نامزد آمریکایی (شاید از ترس اینکه به دام تعهدات بنگالی بیافتد و آزادی و استقلالش به هم بریزد) عروسی را به هم زد. اولین چیز مشترک موشومی و گوگول این است که از نامزد آمریکایی پشت پا خورده اند.

موشومی به گوگول می گوید: وقتی پنج سالم بود قوم و خویش ها مُرتَب ازم می پرسیدند دلت می خواهد با لباس سفید عروسی کنی یا با ساری سرخ؟ اما من با دو تا دیگر از دخترهای بنگالی قسم خوردیم که هیچ وقت با پسرهای بنگالی عروسی نکنیم. اما حالا که سروکله گوگول بنگالی پیدا شده، آن عهد و قرار هم سست می شود.

به سال نرسیده، گوگول و موشومی با هم ازدواج می کنند. زندگی آن دو با یک ریتم معمولی می گذرد. موشومی تلاش می کند که زندگی زناشویی به استقلال و آزادی اش صدمه نزند. یک روز خیلی اتفاقی با دیمیتری (یکی از دوستان قدیمی اش) روبرو می شود. سال ها قبل دیمیتری ترجمه انگلیسی رمان سرخ و سیاه را به موشومی اهداء کرده و توی صفحه اولش

نوشته: «تقدیم با عشق»! دوشنبه ها و چهارشنبه ها موشومی با قطار شما به آدرس دیمیتری می رود.

گوگول از رابطه تازه زنش بویی نمی برد. شب ها طبق معمول شام می خورند و از اتفاقات روزشان حرف می زنند. روی کاناپه می نشینند و تلویزیون تماشا می کنند. مسواک می زنند و طبق معمول به رختخواب می روند. همدیگر را می بوسند، بعد یواش یواش پشت شان را می کنند به هم تا راحت و آزاد خوابشان ببرد. اما موشومی خوابش نمی برد. هول و هراس دارد که گوگول از رابطه او با دیمیتری چیزی دستگیرش شود.

ماه پشت ابر نمی ماند. گوگول بالاخره از رابطه موشومی با دیمیتری باخبر می شود. تن اش از پنهان کاری موشومی کِرخ می شود. انگار سَمی به سرعت در رگ هایش پخش می شود. گوگول و موشومی از هم جدا می شوند. تاریخ به هزاره سوم وارد می شود. زمان به اوج رسیدن بحران رابطه موشومی و گوگول هم در آستانه ورود به هزاره سوم به تیک تاک می آفتد؛ در حالی که دورنمای با هیبت برج های دوقلوی مرکز تجارت جهانی برق می زند، رابطه این دو از رونق و جلا می افتد!

مادر گوگول (بعد از ازدواج دخترش سونیا) تنها شده و می خواهد خانه را بفروشد و به کلکته برگردد. او از این پس زندگی آونگ واری بین آمریکا و هند را شروع خواهد کرد. در اثناء جابجایی و اثاث کشی، از گوگول می خواهد که بین کتاب ها هر کدام را که می خواهد بردارد چون قرار است کتاب ها را به کتابخانه دانشگاه اهداء کند. گوگول صبورانه کارتن کتاب ها را زیرورو می کند: خانواده سوئیسی رابینسون، جاده، مانیفست کمونیست، راهنمای قبولی در دانشگاههای شرق آمریکا و داستان های کوتاه نیکلای گوگول. روی صفحه اول کتاب دستخط پدرش را می بیند: «برای پسرم گوگول» و زیرش داخل گیومه نوشته شده: «مردی که اسمش را به تو بخشید؛ از طرف مردی که اسمت را به تو بخشید.» گوگول کتاب را ورق می زند و به داستان شینل می رسد. شروع می کند به خواندن...

قطار عُربت¹ به دره های بی انتها سقوط کرده و گوگول در حالی که بین قربانیان، زبانش بوی خاک و خون می دهد دستش را که صفحه ای از یادگار پدر در آن است به زحمت تکان می دهد.

توضیحات مربوط به فصل دیاسپورای بحران

۱- دیاسپورا (*Diaspora*) به پراکندگی، مهاجرت یا آوارگی گروهی از مردم اطلاق می‌شود که دور از خانه و کاشانه اصلی خویش زندگی می‌کنند و در دنیا پراکنده شده‌اند. انتخاب عنوان دیاسپورای بحران (به فصلی از کتاب حاضر) به این مضمون اشاره دارد که: تجربه مهاجرت از آنجا که در محل تلاقی اقلیم ناسازگار یعنی «تقابل اروپامداری و هویت قومی»، «تضاد هستی‌ماقبل مدرن و هستی مدرن»، «رویارویی زبان مبدأ و زبان مقصد» و در کانون «تخاصم ادراکات پیشاجهانی و جهانی» تجربه می‌شود- به نوعی «هستی بحران زده» شکل می‌دهد.

۲- هویت‌های مرزی عرصه‌های اختلاط اند که به هنگام تلاقی فرهنگ‌های مختلف ایجاد می‌شوند. زندگی در لابلای این مناطق برخورد (برخوردهایی که تقریباً پدیده‌ای جهانشمول شده است) سبب می‌شود شیوه‌های دیگر هستی بی‌وقفه ما را جلب کنند.
افسون زندگی جدید- داریوش شایگان- صفحه ۱۰۴

۳- مهاجر سیار به تجزیه و چند پارگی خود آگاه است، ساخته‌های ذهنی قرص و محکم را به کلی نفی می‌کند، و وصله‌های ناجور سرهم نمی‌کند و حالات روحی خود را در حیطه‌های گوناگون تجربه می‌کند. می‌داند که شخصیت او همچون لباس آرلکن از رنگ‌های گوناگون ساخته شده، می‌داند که انسانی چهل تکه است... عرصه بینابین برای او زمینه‌ای پر بار برای تجربه است زیرا او هستی خود را بر حیطه‌های متمایز و گوناگون گشوده است و از این رو هرگز به دام هیچ یک از آنها گرفتار نمی‌شود.
افسون زندگی جدید- داریوش شایگان- صفحات ۲۱۴ و ۲۱۷

۴- امین معلوف (*Amin Maalouf*) روزنامه‌نگار و نویسنده فرانسوی لبنانی‌تبار. زبان مادری وی عربی است، اما به زبان فرانسه می‌نویسد و آثارش به زبان‌های بسیار ترجمه شده‌است. او در مصاحبه‌ای در جواب این سوال که چرا اغلب نویسندگان در تبعید از جراحت حرف می‌زنند؟ می‌گوید: «به نظرم بی‌دلیل نیست. همین جراحت است که گذر به نوشتن را هموار

می‌کند. مرکب خون از زخم بیرون می‌جهد. منظوم از زخمی هویتی است، احساس دردناک در جایگاه خود نبودن، نه در جایی که آن‌جا متولد شده‌ای و نه در هیچ جای دیگر. اما گمان نمی‌کنم که این احساس منحصر به نویسندگان در تبعید باشد. در این مقوله، دست کم، باید همه آن‌هایی را گنجانید که در کشورشان، در خانه‌شان و در تن و جان‌شان تبعید شده‌اند. زخم باطنی برحسب اشخاص خاستگاه‌های گوناگونی دارد: رنگ پوست، ملیت، دین، وضعیت اجتماعی، روابط خانوادگی، جنسیت و... برای من خاستگاه این جراحت، نخست مربوط به احساسی است که از دوران کودکی‌ام دارم، احساسی چاره‌ناپذیر بیگانه‌بودن...»

۵- تئو ون گوگ (*Theodor van Gogh*) فیلمسازی که در مقالاتش با صراحت و طنز، اسلام و مسلمانان بنیادگرا را عقب مانده و قرون وسطایی می‌نامید. او با کارگردانی فیلم تسلیم که در آن به اسلام به‌عنوان عامل اصلی سرکوب زنان مسلمان پرداخته می‌شود، خشم مسلمانان را برانگیخت. بخش این فیلم از تلویزیون واکنش‌های تندی را در هلند به همراه داشت. او در دوم نوامبر ۲۰۰۴ در خیابانی نزدیک خانه‌اش در شرق آمستردام با شلیک چند گلوله به قتل رسید. قاتل او محمد بویری (مسلمان مراکشی تبار) پس از شلیک -گردن ون گوگ را با کارد برید و دشنه‌ای در قلبش فرو کرد.

۶- موسس هجرت به شمال (*Season of Migration to the North*) رمان طیب صالح (*Tayeb Salih*) نویسنده سودانی.

۷- ابونواس (*Abu Nwas* ۱۳۳-۱۹۶ هجری قمری) از بزرگان شعر عاشقانه عرب بود. از او به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین شاعران کلاسیک عربی نام می‌برند. از ابونواس در روایت‌های فولکلور نیز یاد شده و یکی از شخصیت‌های کتاب هزار و یک شب نیز هست. دیوان شعرهای ابونواس چندین بار در مصر به چاپ رسیده‌است.

۸- گام معلق لک لک (*The Suspended Step of the Stork*) فیلم سینمایی محصول سال ۱۹۹۱ و ساخته تئو آنگلوپولوس است. این فیلم به‌عنوان یکی از مطرح‌ترین آثار سینمای اروپا در دهه نود میلادی، نام خالقش را به‌عنوان یک کارگردان صاحب سبک تثبیت کرد.

۹- جومیا لاهیری (*Jhumpa Lahiri*) نویسنده آمریکایی هندی تبار است. لاهیری با نخستین اثرش (مجموعه داستان مترجم دردها) برنده جایزه ادبی پولیتزر شد. همچنین نخستین رمان او به نام همانام (۲۰۰۳) در فیلمی به همین نام مورد اقتباس قرار گرفت.

۱۰-مضمون تصادمِ «قطارِ غُربت» دستمایه تعداد دیگری فیلم و رمان قرار گرفته است. داستان وست ساید، دارودسته های نیویورکی، نفرت (اثر ماتیو کازوویتس)، دروازه‌ی جهنم (اثر مایکل چیمینو) از این جمله اند.

فهرست

۷	(۱) مقدمه
۲۲	(۲) گونه شناسی تئوری بحران
۵۵	(۳) بحران در آرمان های ابدی روشنگری
۸۹	(۴) دیاسپورای بحران